



چراغی در
جادوهای شعر



مهدی نهبلی
مجموعه مقالات





۱۳۵۷/۷/۱



۲

شماره ثبت کتاب

مهدی شهسولی

چراغی در جاده‌های شعر

مجموعه مقالات

چاپ اول

تهران - مهرماه ۱۳۵۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سهیلی . مهدی

چراغی درجاده‌های شعر

چاپ نخستین - مهرماه ۱۳۵۷ خورشیدی

چاپ : چاپخانه بهمن ، تهران

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است

نشانی های نویسنده :

دفتر کار - خیابان کورش کبیر - باغ صبا - ایستگاه سلیم ، ساختمان

بنی هاشمی شماره ۱۳

شماره تلفن : ۳۲ - ۳۲ - ۷۵

صندوق پستی : ۲۵۲۶

از این نویسندگان:

دورزمینه طنز:

خیام و سهیلی

فکاهیات سهیلی

خوشمزگیها (۲ جلد)

چوب دوسر طلا

زنگ تفریح

نمکپاش

مادر حوا (نایاب است)

الاراجیف (نایاب است)

سردبیر گنج

دزدناشی که به کاهدان زد

خاطرات يك سنگ (نایاب است)

جنگها:

کاروانی از شعر (ده جلد)

گنجینه سهیلی (۵ جلد)

مشاعره

گنج غزل

بزم شاعران

شاهکارهای سعدی

شاهکارهای صائب و کلیم

سرود خدا

شعرو زندگی

فولکلور:

ضرب المثلهای معروف ایران

ترجمه:

سخنان حسین بن علی علیه السلام

مجموعه شعرها

اشك مهتاب

سرود قرن

عقاب

نگاهی در سکوت

مرا صدا کن

طلوع محمد

در خاطر منی

دورزمینه دین:

دریچه‌ای به جهان روشنائی

(جلد اول و دوم)

زیر چاپ :

خوشه‌های گندم سبز (مجموعه شعر)

دریچه‌ای به جهان روشنائی (جلد سوم)

آنچه از این نویسنده در کشورهای دیگر ترجمه شده است :

هفت داستان کوتاه در شوروی (مسکو) سال ۱۹۵۸ میلادی

نوارها :

آلبوم «صدای آشنا» مشتمل بر ۳ کاست و ۲۲ قطعه شعر

آلبوم از «معبد تا معبود» مشتمل بر ۲ کاست و ۱۴ قطعه شعر با صدای شاعر

سخنی باخلوص

من درهمة عمر، شعر ایران را عزیز داشته‌ام. سی سال متناوب و بیست سال متوالی، من و شعر همسفر بوده‌ایم این را من نمی‌گویم، بلکه کارنامه ادبی من می‌گوید. یکی از جلوه‌های کارنامه ادبی من برنامه رادیوئی کاروان شعر بود که هر روز ناگزیر بودم نمونه‌هایی چشمگیر و ارزنده از آثار شاعران ایران برگزینم و بنویسم و به گوش شنوندگان برخوانم.

جلوه دیگر من بیست سال پیایی برنامه مشاعره است که هر هفته روزهای شنبه، نشان دهنده مساعی من در راه ادب و شعر ایران بوده است. این برنامه هفتگی که تا به امروز بیست سال تمام است شنوندگان رادیو بجان پذیرایش شده‌اند و هنوز هم ادامه دارد مرا برانگیخت که از شعر و بحث درباره آن غافل نمانم و هر روز دفتر شاعران را ورق بزنم و با هنرهای شاعرانه و حتی با ابیات و کلمات شعر روز بروز بیشتر آشنا شوم. چاپ ده مجلد کاروان شعر و سه مجلد گنجینه سهیلی و انتشار مجموعه‌هایی برگزیده به نامهای گنج غزل، شاهکارهای سعدی شاهکارهای صائب و کلیم، بزم شاعران - شعر و زندگی گواهان گویا و زنده‌ای هستند که می‌توانند رنج مرا، بیداریهای مرا، سختگیریهای مرا در انتخاب شعرو پویائی مرا در راه ادب برای شما بازگو کنند.

مجموعه شعرهای من به نامهای : اشک مهتاب ، سرود قرن ، عقاب ، نگاهی درسکوت ، مراصد اکن و مجموعه شعر منتشر نشده‌ام به نام «خوشه‌های گندم سبز» که هم اکنون زیر چاپ است نمودارهایی از کوشش من در راه خلاقیت شعر و افزودن برگی بر دفتر زربینه و دیرینه شعرپاری است .

اگر کسی در سراسر این کارنامه مروری دقیق کند ، شاید باخود پندیشد که من در زندگی حتی به خورد و خواب هم نرسیده باشم . به هر روی باید اذعان کنم در اقیانوس شعر ایران ، غواصی خستگی-ناشناس بوده‌ام و در این دریای مواج ، صدف و خزف فراوان دیده‌ام . در روزگار هزار و صدساله شعر ایران در کنار شاعران بزرگ و شاعر نمایان خرد و ناچیز ، بسیار دیده‌ام متشاعرانی که خود را از بزرگان کمتر نمی‌پنداشتند اما روزگار صراف و صیرفی زمان ، امروز آنان و شعر آنان را از یاد برده است ، زیرا مقبول زمانه و زمان خویش هم نبوده‌اند . این همسفری باشعر و شاعر ، خواه و ناخواه علقه فراوان نسبت به این پدیده والای هنری ایران در من ایجاد کرده است و همیشه خواستار بالیدن و ترقی شعر بوده‌ام و در آرزوی آنکه در این پهنشت ادبی مردانی ارزنده و برازنده بر خیزند و به پیش بنازند و نگذارند این شجرتنومند و برومند به پژمردگی بگراید .

روز بروز در این عقیده استوار تر شده‌ام که کهنه گرایی عامل بزرگ یا بزرگترین عامل خزان زدگی این درخت دبر پای دیرسال و کهن است و هر زمان که از زبان این و آن و از قلم آن و این میشنوم و میخوانم که متولی نمایانی متعصب و بی ذوق ، حامی رکود شعر و ادامه «نوع هنر» گذشتگان هستند و با هر نو اندیشی و نو گرایی مخالفت میورزند با افسوس

بسیار بر جمود فکری و بی ذوقی آنان در بیخ میخورم .
کم نیستند آنانکه تنها دفتری مفلوط از شعر گذشتگان فراهم آورده
و به بازار آشفته شعر ایران عرضه داشته و خود را شاخص و مشخص شعر
دانسته‌اند اما از هنر شاعری و حتی شعرشناسی عاری و بیخبر هستند .

بسیارند آنانکه به نام شاعر، کلماتی بر کاغذ پاشیده و به چاپ سپرده
و به گمان خود بر لوح زندگی خویش نقش شاعر زده‌اند. اما به حقیقت هیچند.
باری صالح و طالع متاع خویش رامینمایند و آنچه ارزنده باشد
میمانند و قبول خاطر مییابد و هر چه مردنی و از یاد رفتنی باشد به اندک
زمانی به سایه فراموشی سپرده میشود. نشانه زنده بقای شاعر، رواج شعر
شاعر در زمان خود شاعر است .

آشکار است که من در این گبرودار ، با این عشق و شیفتگی به شعر
راستین، نمیتوانستم به شعر سرزمین خاموش و بی علاقه بمانم .

از سوئی میدانستم دنباله روهای شعر کهن و متوقفان در عقاید
پوسیده بر دفتر دیرینه و ارزشمند شعر، حتی برگی آبرومند نخواهند
افزود و از سوی دیگر میدیدم که گروهی بی خبر از هنرهای شاعری به علت
بی خبری از لطایف شعر در برابر خداوندان بزرگ سخن چه ترهائی
به نام شعر به مردم زمانه عرضه میکنند . ناگزیر آنچه در توانم بود و
میتوانست راهنمای این و آن باشد فراهم آوردم . شاید بتواند چراغی
فراراه پویندگان مستعد و بی عقده راه شعر و جویندگان شریف طریق حقه
ادب گیرد .

بدین آرزو هر چه را که در مقدمه و مؤخره مجموعه‌های شعرم آورده
بودم با مقالاتی دیگر یکجا در این دفتر گرد آورده‌ام و در این آرزو امید
میبندم که حتی يك مقاله‌اش، کورسوئی در تار یکنای راه گمکرده راهان باشد.

مهرماه ۱۳۵۷

مهدی سهیلی

شعر نو

این روزها هر کس شکایتی ، درد دلی ، حدیث نفسی ، یا سخن عاشقانه‌ای را چه مفهوم ، چه نامفهوم ، چه با زبان ادب و چه با کلام عامیانه ، جمله جمله و اغلب بدون ریتم و آهنگ ، زیر هم بنویسد ، گمان میکند که « شعر نو ا » گفته است و با شجاعت میگوید کمتر کسی را میشناسم که از آثار شاعران معاصر مدعی نو پردازی ، یکی دو شعر خوانده باشد و خود ، شعر نگفته باشد ، زیرا با چنین باوری شاعر شدن را آسان پنداشته است .

چندی پیش در روزنامه آگهی کردم که برای دکلمه شعر ، به همکاری خانمی نیازمندم ، صدها نفر آمادگی خود را تلفنی برای این همکاری اعلام کردند و هنگامیکه می‌رسیدم : شما تاکنون در دبیرستان یا محافل ، شعری دکلمه کرده‌اید ؟ باور کنید هفتاد درصد می‌گفتند : بله

« شعرهای خودم » را دکلمه کرده‌ام !

هر وقت خانم با آقای شعر دوستی که هوس شاعری بر سرش زده ، پیش من اظهار داشته است که شعری گفته‌ام و میخواهم برای شما بخوانم و به خواهش من میخواند ، دیده‌ام حرفهای معمولی را با زبان

خیلی ساده و خودمانی در سطح يك گفتگوی پیش پا افتاده و مبتذل، بدون هیچگونه نشانه و قرائن شعری بمن ارائه داده است و زمانی که به او گفته‌ام: شعر باید چنین و چنان باشد، پاسخ شنیده‌ام که: « آخر، من شعر نو گفته‌ام! »

عده بسیاری از جوانان هم مکرر از من پرسیده‌اند که: « شعر نو چیست؟ »

من در این نوشته سعی میکنم به کوتاهی در این باره به زبان خیلی ساده توضیحی بدهم.

از نظر شخص من، شعر نو باید دارای ویژگیهایی باشد که هم اکنون بر می‌شمرم:

۱- کلام و سخنی فراتر از عادیات و حرفهای پیش پا افتاده که در چینه هر فارسی زبان هست، زیرا که هر حرف معمولی و ساده که زیر هم چیده شود شعر نیست، بلکه جانمایه هر شعر، اندیشه بلند است.

۲- ایجاز در سخن و دوری از اطناب و دراز گوئی- یعنی اندیشه‌ای را که میتوان به کوتاهی بیان کرد، نباید به تفصیل گفت. به عبارت دیگر نباید توانست همان گفته‌ها را با کلمات کمتر بیان کرد.

آزمایش این کار بسیار ساده است، اگر پدیده‌ای به نام «شعر نو» بدست شما رسید، کلمات و حروف آنرا با دقت بشمارید و سپس همان حرفها را با عبارتی دیگر بنویسید. اگر توانستید با کلمات و حروف کمتر، همان اندیشه را بیان کنید که مطلبی از آن حذف نشود، در شعر بودن آن نوشته‌ها تردید کنید.

۳- اگر سخنی فاقد تشبیه، استعاره، تصویرسازی بود با نهایت شهامت آن را شعر ندانید. زیرا از ویژگیهای ضروری شعر، استفاده از تشبیه، استعاره و تصویرهای هنرمندانه است و امتیاز شاعر را بر غیر شاعر

را در بکار بردن این هنرها بخوبی میتوان دریافت.

۴- واژه‌های شعر باید خوش‌تراش و دلچسب باشد و با مشکل-پسندی برگزیده شود و هر کلمه پیش‌افتاده، بحکم اینکه فقط بیان‌کننده مقصود است انتخاب نگردد، بلکه يك نوپرداز باید با سختگیری کنکاش کند و کلمه دلپسندی را که بیان‌کننده مقصود باشد برگزیند.

۵- احتراز شدید از اصطلاحات و تشبیهات شاعران گذشته و گریز از فضائی که برای شاعران پیشین، وجود داشته است و اکنون وجود ندارد، بدین معنی که شاعر نوپرداز باید خود کاشف جهان خود باشد و حس و دید و شعور خود را بکار گیرد و اجاره‌کننده فکر و حس و شعور شاعران سلف نباشد زیرا اگر بخواهیم حرف گذشتگان را تکرار کنیم چه نیازی به شاعر امروز داریم؟

۶- تداوم فکر و ادامه منطقی اندیشه- که متأسفانه بسیاری از مدعیان شعر نو امروز از این بضاعت تهی هستند.

تداوم فکر و ادامه منطقی اندیشه، بدین معنی است که خط سیر اندیشه شاعر خط سیر واحد باشد و در يك قطعه شعر از تداوم مطلب و سیر منطقی نگریزد و ناگهان فکر شاعر از فضائی به فضای نامناسب دیگر پرواز نکند.

۷- عده‌ای گمان میکنند اگر رابطه صفت و موصوف را از هم بگسلند و هر صفتی را به هر موصوفی نسبت دهند قدمی در راه نوپردازی برداشته‌اند. بدین سبب در شعر خود، گل را عریده جو، آب را ناسپاس و درخت را حيله گر میخوانند و برای میز و در و دیوار، ذهن و شعور قائل میشوند و همین بی‌بند و باری گروهی نوجوان را در ورطه اشتباه می-افکند. پس شرط هفتم برقرار کردن رابطه منطقی و عاقلانه میان موصوف

وصفت و نسبت دادن صفت‌های مناسب به اشیاء است.

۸- فدا کردن قافیه وردیف درپای معنا و اندیشه به هنگام ضرورت. یعنی وقتی که قافیه وردیف در برابر معنا تسلیم نمیشود شاعر آگاه (نه هر مبتدی) باید قافیه وردیف را درپای اندیشه قربانی کند.

۹- بکار گرفتن حتمی وزن و آهنگ، که اگر این خصوصیت از شعر گرفته شود، آنچه میماند نثری شاعرانه بیش نیست. وزن و ریتم به شعر جان می‌بخشد و بمنزله‌خونیست که در رگهای کلمات و اندیشه میدوانیم و به مدد آن شعر را از نثر ممتاز میسازیم و هنگامی که اندیشه نو، حرف نو، استعاره‌ها و تشبیه‌های نو و خصوصیات دیگر که یاد شد در چنگ شاعر بود، میتواند در وزنه‌های عروضی (چه باتساوی طولی مصراعها و چه باشکستن تساوی طولی مصراعها) شعر نو بیافریند و اگر شاعری همه اصولی را که گفته شد مراعات کرد، در استخدام اوزان قدیم یا نوعی وزن آزاد است و حتی اوزان و قالبهای عروضی پیشین نمیتواند رنگ کهنگی به شعر ببخشد.

وقتی شاعر، آن اصول مسلم را که بدان اشارت رفت در چنگ داشت، میتواند به مقتضای حالت شعر در گزینش وزن، اجتهاد کند. اما اگر شعر، همه ویژگیهای یادشده را داشت و از وزن عاری بود شعر مثنوی است بقول «نیما» چون تنی است عریان که بدون جامه مانده است! روانشاد «نیما» بآبهره وری از روش شاعران فرانسه، وزن نوی را که امروز شاعران صاحب نام، آنرا پیروی میکنند در شعر فارسی قوام بخشید و تثبیت کرد و این قدم بزرگ او، شعرهای ارزشمندی را به قرن ما ارزانی داشت که باید مرهون شجاعت و پافشاری آن مرد دانست. اما دریغ که بعضی از پیروانش در روزهای نخستین در برابر پیشنهاد اوسر تسلیم فرود آوردند ولی به مرور ایام بر اثر «عدم تسلط بروزن» پیشنهاد

«نیما» را نیز از یاد بردند و فرمان «تحریم وزن» را صادر کردند، زیرا نتوانستند در پنجه‌های نیرومند «وزن»، اقتدار خود را حفظ کنند و ناچار سیرافکندند .

سابقه‌کار اینان نیز نشان دهنده گویائی برای عجز آنان است که نتوانستند هنر شاعری را با وزن نیمائی آشتی دهند و اگر به گفته‌های موزون آنان رجوع کنیم عجزشان را در برابر وزن بخوبی حس میکنیم و درمیابیم که آثار موزونشان نیز تحفه‌ای نبوده‌اند.

این مقالت خلاصه‌ای از دریافت‌های من برای خلق شعر نو یا شعر امروز است.

امید آنکه با این نشانه‌ها شعر نو راستین را شناخته باشیم و هر مدعی نوپردازی نتواند بافته‌های خود را در برابر دیگران بنام «شعر نو» معرفی کند .

عامل «وزن» در شعر

گروهی معتقدند که وقتی در اثری «جوهر شعر» وجود داشت و نوشته‌ای از احساس و اندیشه و لطف کلام و هنرهای لفظی سرشار بود چنان اثری را میتوان «شعر» دانست، اما درحقیقت چنین نیست.

چنان اثری به انسانی میماند که همه چیز دارد جز «آن» و «جاذبه» و «کشش».

به ساختمانی مانند است که بر اساس محاسبه‌های هندسی و معماری بنا شده است ولی عامل نقاشی و ظرافت‌های تزئینی در آن به کار گرفته نشده است.

به سالی مانند است که اثاثه آن بر اساس «دکوریشن» تنظیم نیافته است.

به خنیاگری میماند که همه عوامل هنر موسیقی را در صدای خود به کار میگیرد اما صدای نافذ و جاذب ندارد.

عامل «وزن» در شعر یکی از مهمترین عوامل شعر و نخستین عامل تمیز، میان نثر و شعر است.

شاید گروهی بگویند: آنچه ما می‌فرینیم چیز است تقریباً آهنگین

و از نظر «فرم» چیزی برتر از نثر. در چنین حالتی ما هم چنین پدیده‌ای را که بجز وزن همه هنرهای لازم در آن بکار گرفته شده است «قطعه ادبی» نام می‌نهم ولی چنین اثری جواز ورود به ساحت شعر را ندارد.

گروهی میگویند: آثار ما دارای نوعی آهنگ است. به آنان باید گفت به چنین ریمان پوسیده‌ای خود را نیاویزند زیرا نوعاً هر جمله‌ای دارای نوعی آهنگ است.

به قول «نیما» شعر بی‌وزن، به آدم هر یان میماند زیرا وزن، جامه‌ای است بر تن عریان اندیشه و احساس و کلام.

اصولاً گوش مردم ایران با موسیقی شعر، آشنائی و رفاقت کامل دارد و کلام بد آهنگ «شعر نام» را نمیتوان به نام شعر به او قبولاند.

گروهی ساده دل، گمان نکنند که مخالفان وزن راستین در شعر فارسی، توانائی آفریدن سخن آهنگین را دارند و تماماً از آهنگ شعر میگریزند؟ نه... مخالفت آنان با وزن شعر، مخالفت هر غیر نقاش است با هنرنقاشی و مخالفت هر غیر نویسنده است با نویسندگی. آنان هم علاقمندند جوهر شعر خود را در قالبی آهنگین و دلپذیر و گوش نواز بریزند، اما نمیتوانند و فریاد بر میدارند که نمیتوان سخنان عمیق را جامه وزن پوشاند.

به این عزیزان میگوئیم آیا سخنانتان از سخن مولوی و حافظ هم که سخت موزون و آهنگین هستند عمیق‌تر است؟

چرا ناتوانی خود را به گونه دشمنی و عداوت ابراز میداریم؟ صریحاً باید گفت که هر پدیده شعر گونه‌ای که بقول آنان دارای جوهر شعر است بدست شاعر توانا میتواند با اوزان پیشنهادی «نیما» عرضه شود و جای هیچ‌گریز و اشکال‌تراشی نیست.

اوزان پیشنهاد شده «نیما» این‌غنا و لیاقت را دارد که هر گونه اثر

دارای جوهر شعر را در آغوش خویش گرم بفشارد اما به کرسی نشاندن آن کلام شعر گونه در قالب آهنگین ، خود هنری خاص میخواهد که در قلمرو تسلط بسیاری از منکران نیست و دلیل بارز من آنست که هر گاه خواسته اند سخن خود را به محك وزن بیازمایند جوهر شعر و هنر کلام را در پای وزن قربانی کرده اند و اثری آفریده اند که موزون هست ، اما هنرمندان و شاعرانه نیست؛ اثری است که ضعف و خود باختگی گوینده اش را در برابر حکومت وزن به وضوح به خواننده صاحب نظر و شعر شناس مینمایاند .

حرف شاعرانه را بطور موزون ارائه کردن به تمرین چندین ساله نیازمند است و چنین نیست که هر صاحب پیام هنرمند با تصمیم چند روزه و چند ماهه بتواند در این قلمرو پای نهد.

همانگونه که اشارت رفت، عامل و بعد وزن، یکی از اساسی ترین عوامل و ابعاد شعر است اما چه بسیارند «ناظمانی» هم که بر عامل وزن تسلط دارند اما شاعر نیستند و در نظمشان جوهر شعر نیست و از ابعاد گوناگون شعر، تنها بعد وزن را يدك میکشند.

نکته ای که در هیچ جا بدان اشاره نشده است و ضرورت یاد آوریش حس میشود اینست که گروهی از شاعران توانای امروز در حالیکه همه عوامل شعر را در چنگ خود دارند و قادرند بر توسن وزن، پالهنگ بزنند و با ریاضت بیشتر قالب شعر خود را دلپذیرتر و گوشنواز تر سازند ، به سبب سهل انگاری و آسانگیری، سخن ارزنده خود را به وزن و موسیقی میسپارند ، اما وزن ناهنجار و گوش آزار. آنان بحور عروضی را میشناسند اما ارکان عروضی را در جاهای نامناسب و بد آهنگ مثل میکنند و من در حالیکه هنرشان را میستایم بر این مسامحه و سهل انگاریشان دریغ میخورم . آثار اینان به نوزادی میماند که چند روز زودتر از

موجد مفرر متولد شده است و خواه و ناخواه چنین مولودی در پیش چشم صاحب نظران علیل و نارس مینماید و در بیخ بیشتر از آنست که گروهی از جوانان با استعداد به اعتماد صحت کارایشان به تقلید آنان برخاسته و آثاری به گونه و زندهای نارس این قانندان ارائه داده اند و خواه چنین عزیزانی پس از آفرینش ده ها شعر سامان نیافته در هیچ زمان و با هیچ منطق درستی هم از کار خود باز نمیگردند ، زیرا اگر تسلیم منطق صحیح شوند ، ناگزیر بایستی بر آثار نارس گذشته خود قلم بطلان بکشند و بخوبی آشکار است چنین گذشت و همت در هیچکس نخواهد بود که تسلیم « تز » و منطق مسلمی شود که عمری برخلاف آن گام زده است و من برای آنانکه به تبیین و تشریح این مهم نیازمندند و هنوز در نخستین قدم شاعری هستند ، در این باره قلمی میزنم ، باشد که راهی بگشایم .

از گوینده ای اثری خواندم که به مفهوم آن کاری ندارم اما وزن
 شعرش چنین بود :
 دست سپید او
 در دستهای من
 چون رشته امید و بشارت بود
 دستی که نور بود و سخاوت
 دستی که تکیه گاه من و غربت منست
 دقت بفرمائید : تطبیع هر مصراع چنین است
 دست سپید او
 مفعول و فاعلن
 در دستهای من
 مفعول و فاعلن

چون رشته امید و بشارت بود

مفعول و فاعلات و مفاعیلان

دستی که نور بود و سخاوت

مفعول و فاعلات و فاعولن

دستی که تکیه گاه من و غربت منست

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

ملاحظه میکند که این کج سلیفگی و مسامحه در قوام آوردن

وزن چه وضع ناخوشایندی در آهنگ شعر به وجود آورده است که

اگرچند بار با صدای بلند بخوانید گوش آزاری آن را بخوبی حس

میکنید و خواه و ناخواه به علت نشانیدن رکنی عروضی برجای رکن

دیگر، شعری که احیاناً میتواند با کمی ریاضت، گوشنواز باشد بدست

شاعر سهل انگار در کوجهای بد آهنگی رها شده است در حالیکه شاعرش

میتوانست با کمی سختگیری در آهنگ و موسیقی شعر این چنین بگوید:

دست سپید را

در دستهای من

چون رشته امید و بشارت نهاده بود

دستش ز نور عشق و سعادت پیام داشت

دستی که تکیه گاه من و غربت منست

که تقطیع آن چنین میشود

مفعول و فاعلن

مفعول و فاعلن

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مصراعهای تغییر داده شده را نیز چند بار با صدای بلند بخوانید و

به بینید که آیا همان مفاهیم ، گوشنوازتر نشده است؟
این تفصیل را جز به قصور و آسانگیری به چه چیز میتوان تعبیر
کرد ؟

از این گشادبازیا و سهل انگاریها در بسیاری اوزان شعری و در
شعر خوب امروز آنقدر فراوان است که از حساب بیرون است .
یادتان باشد که ریت ، موسیقی خوش آهنگ و گوشنوازی
«وزن» به شعر ، فروغ و نفوذ و جلوه می بخشد.

ذهن تهی از سنت

مرا دوست شاعری هست که چون طلاب محقق برای دریافت و فهم شعر از پای نمی‌نشیند و هر در را میزند تا سری بیرون آید و چشم به دهان هر شعر اندیشی می‌دزد تا سخنی تازه بشنود و حتی کلمه‌ای بر معلومات خود بیفزاید .

روزی گفت : با فلان داعیه دار و آرزومند شاعری به گفتگو نشستم تا شاید از او هم نکته‌ای دریابم .

آن مرد مدعی ، گفت : شاعر آنست که آثار گذشتگان را ابداً نخواند تا آفریده‌های ذهنش بسیط و بکر و دور از تأثیر پیشینیان باشد .
گفتم : شگفتا ! اینان برای موجه نشان دادن خطاهای ادبی خود به چه درها که نمیزنند ؟ ! اینان میخواهند اگر مردم به مصنوعات ذهنی‌شان سر نهادند خودشان را به دستاویزهای پا دره‌وای این چینی قانع و خورسند نگاه دارند .

گوئی اینان منکر تکامل ذهن و اندیشه هستند و گمانشان اینست که اگر بفرض ، یکی از ساکنان کرات دیگر ، فارسی بیاموزد و حتی يك مجموعه شعر شاعران پارسی زبان را ببیند ، به حکم همین ذهن تهی

چیزی خواهد شد برتر از حافظ و نظامی و سعدی ا
یا مثل اینست که معتقد باشیم به فرض محال اگر کودکی را در
کویبری دور افتاده آموزش دهند تا آنجا که دیپلم مهندسی بدستش بدهند
و نگذارند جز کوبر لم یزرع به بنا و ساختمانی بنگرد مهندسی خواهد
شد برتر از همه مهندسان جهان ا

شك نیست که غنای ذهن هر شاعر ، مولود مطالعه آثار دیگران
است و هر شاعر هنرمند با مطالعه آثار دیگران نحوه جهان بینی و دریافت
هایش تکامل مییابد و از خامی به پختگی میگراید . دواصل را نباید
فراموش کرد : آنکس که به هنرمندی تشبه میکند و هنر را به عاریت
بر خود می بندد با خواندن و مرور آثار دیگران ممکن است گامی به
جلو بردارد اما هنرمند نتواند شد . و نیز نمیتوان انکار کرد که شاعر بدون
سیر در موالید طبع دیگران هم نمیتواند هنر خویش را کمال بخشد .
در گوهر و سرشت شاعر بایستی ذات و اصالت شاعری موجود
باشد و آنگاه با چنین تکوینی به مدد مطالعه و بهره وری از آثار اسلاف ،
هنر خود را شکوفان کند .

همه مرتکبان شعر ، به خود گمان میبرند که شاعر خواهند شد .
گروهی از متشاعران هستند که هنر شاعری را به خود می بندند و از
سر تقلید در آثار پیشینیان به مذاقه میپردازند تا شاید به ذاتیت هنرمندی
برسند .

این گونه متشاعران به «جو»ی میمانند که خود را بدست برزگرو
ابرو باد و مه و خورشید و فلک میسپارند تا پس از چندی خرمنی «گندم»
از ایشان به وجود آید .

گروهی دیگر در سرشتشان نطفه و ذات هنر هست ولی معتقدند که
بدون سیر در مخلوقات اندیشه دیگران به مقام شاعر کامل نخواهند رسید .

اگر بتوان تخم گلی را بدون در خالک کردن و بی مدد زمان و بدون معاضدت آفتاب و باران و باغبان به درخت گل مبدل کرد، از استعداد محض هم، بدون تابش آفتاب اندیشه دیگران و سعی باغبانان پیشین شعر میتوان شاعری موفق ساخت.

آیا میتوان باور داشت که اگر حافظ، آثار سعدی را نخوانده بود آنچنان شاعری میشد که امروز هست؟ یا اگر سعدی از آثار شاعران عرب و عجم توشه برنگرفته بود همان سعدی جاودانه‌ای بود که اکنون میشناسیمش؟

اینگونه اقوال و اعتقادات در زمینه هنر، یا خود فریبی است یا جهل مطلق و بی خبری و یا دلیلی بارز بر مسامحه و تنبلی و ولنگاری گوینده‌اش.

شاعر راستین کسی است که از سر دقت به همه آثار پیشینیان و هم‌زمانان بنگرد و آنها را بخواند و باز بخواند و ذهن را بارور سازد، اما قاطعاً تسلیم آن آثار و آفرینندگانش نشود و استقلال اندیشه و ذهن خود را نیز فراموش نکند و تشخیص هنری و فکری داشته باشد و هنرش رنگ تقلید و ابتذال و تکرار نگیرد و پس از شناوری در دریای شعر دیگران با شخصیتی ممتاز و روحی نواندیش خود را به ساحل ابداع و آفرینش برساند و این موهبتی است که تنها نصیب نوابغ میشود و با این نسخه و دستورالعمل نمیتوان هر روز حافظ و سعدی آفرید. باید انتظار کشید تا زمانه دست از آستین بدر آورد و دست چنین نابغه‌ای را بگیرد و در میان مدعیان دیگر بعنوان شاخص و برگزیده برافرازد. چه بسا شاعران که هم‌زمان حافظ بودند و همه آنها دیوانهای شاعران سلف را خوانده بودند اما تنها يك تن حافظ شد.

دیگران در برابر پهلوانان و قهرمانان سخن، رنگ باختند و

شاعرانی همانند سعدی و حافظ رنگ دیگر ساختند و شخصیت خود را گم نکردند .

سعدی‌ها و حافظ‌ها در باغهای اندیشه دیگران چمیدند و عطر هر گل را بوئیدند اما با عطر تازه‌ای از گلگشت باز گشتند و بدون این گلگشت هر گز نمیتوانستند نکه‌تی آنچنانی به ارمغان بیاورند که قرن‌ها شامه‌خلفی را نوازش دهد .

از صدها معدن زغال سنگ ، قطعه‌ای الماس به چنگ می‌آید آیا هیچ قطعه الماسی بی‌مدد ابر و باد و مه و خورشید و زمان و هزاران فعل و انفعالات ارضی به وجود خواهد آمد؟

همانگونه که اشارت رفت دو چیز در شاعری ممکن نیست : یکی آنکه شعر دوستی به مدد علم و اطلاع و احاطه بر ادب به قله‌ والای شاعری برسد .

دیگر آنکه ، کسی دارای گوهر شاعری باشد و بی‌مدد علم و اطلاع و مطالعه آثار دیگران برآستی شاعر شود .

چه بسا در هزار و صد سال شعر پارسی هزاران هزار مستعدان شاعری به سبب بیماریگی در ادب و مسامحه در کسب دانش در غنچه استعدادها سوختند و نیز هزاران ادیب و ادب‌گرا که آرزومند شهرت و عنوان شاعری بودند، اما دروازه این شهر برویشان گشوده نشد و در حالت حرمان به خاک رفتند .

هزار نکته باریکتر زمو در این بحث هست.

ما اگر بخواهیم معادله را به گونه‌ای که آن مدعی صدرمقال معتقد است حل کنیم نتیجه این میشود که هر کس ذهنش از ادب گذشته‌خالی‌تر باشد شاعرتر تواند بود!

باگردن نهادن به چنین رأیی شاطر عباس صبوچی کم سواد و شعر

نخوانده بایستی برحافظ پیشی گرفته باشد و سعدی دیوان عرب و عجم را زیر و رو کرده به گرد توسن کفاش خراسانی نرسد! و حتی پیشخدمت دانشکده ادبیات بر ملك الشعرای بهار سبقت گیرد!

براستی اگر به اینگونه سخنان بیمارگونه و دور از منطق و اظهار نظرهای واهی و پوچ پاسخ داده نشود دور نیست که چنین فتوا دهنده‌ای ذهن چند جوان ساده دل و آسانگیر را بر آشوبد و این اندک مطالعه در شعر را نیز نه تنها تعطیل کنند، بلکه تعطیل آنرا بکنوع جهش بسوی کمال بدانند.

آیا باور نمیکنید که ابراز چنین نظریه‌ای کودکانه و سخیف، خود نوعی سرپوش گذاشتن بر بی خبری گویندگانش از شعر باشد؟

اگر حتی روزگاری کوتاه در برابر نظریه های شگفت انگیز اینگونه ایده ثولوگ های ادبی تسلیم شویم که بقول آنان وزن شعر را مزاحم بیان اندیشه بدانیم و دستور زبان را زیر پا نهیم و به حکم پشت کردن به سنت، آثار بزرگان شعر را مطالعه نکنیم. با این سه اسلحه مفسد حکم اعدام شعر فاخر و نجیب هزار و صد ساله فارسی را صادر کرده ایم و جز باد به دست نخواهیم داشت و بجای شعر، شیری بی بال و دم و اشکم ظهور خواهد کرد.

برای ملا نصرالدین لك لكی هدیه آوردند. ملا خطاب به لك- لك گفت: مرغ زیبایی هستی، اما افسوس که منقارت از حد متعارف پرندگان بلندتر است! و بی درنگ برخاست و به مدد قیچی دوثلث منقار حیوان را قطع کرد. سپس به پاهای بلندش نظر افکند و گفت: پاهایت هم در بلندی دست کمی از منقارت ندارد و حکم منقار را در باره پاهایم اجرا کرد و دوثلث از پاهای بلند لك لك را برید و بدنبال آن لبخندی بر لبش نقش بست و به لك لك گفت:

حالا مرضی شدی حسابی!

شاعر کیست ؟

جان من به لب رسید از بس به «میلیون‌ها شاعر معاصر» پاسخ‌هایی
درباره آثارشان دادم !

هر روز و هر شب و هر نیم‌شب. با تلفن ، با نامه و در حضور، راه
را بر من می‌بندند که ما شعری سروده‌ایم و شما بگوئید حالا چه بکنیم ؟
راهمان چیست؟ چه ناشری را میتوانید معرفی کنید که این آثار را منتشر
کند ؟ حق‌التالیف ما چقدر است ؟ و ده‌ها مانند این سؤالها !

از این جماعت، گروهی در حدود خود سوادى دارند و گروه
دیگر در حد چهار کلاس دبستان، فرصت درس خواندن داشته‌اند.

جمعی از ایشان بدین‌گونه سؤال میکنند :

- آقای سهیلی « ما چند فردا شعر گفتیم ا » یا : « به چیزهائی
سرهم کردیم ا » یا : « چند خط شعر بافتیم ا » حالا میخواهیم شما فتوی
(به ضم ف) بدهید .

آنقدر در عالم شعر نابغه داریم که من خیال میکنم کسی که شاعر
نیست خواهی حافظ شیرازیست ا

مردم همه کارشان را رها کرده و به شاعری پرداخته‌اند، آنچنان که
گوئی همه کارهای مملکت سامان گرفته و تنها شعرش ناقص مانده است.
گاهی بافته‌های بعضی از این شاعران در آب سرد فرو رفته و شاعر بیرون-

آمده را خوانده و دیده‌ام که چون شاعران معروف و نیمه معروف کذائی، معشوق، حتی از کنار سرای شان هم نگذشته است اما در راه عشق دروغ، فریاد مصنوعی به راه انداخته‌اند .

از ایشان پرسیده‌ام : آیا تو عاشقی ؟ جواب شنیده‌ام که : نه ! گفته‌ام : پس شعر عاشقانه‌ات برای چیست ؟ پاسخ شنیده‌ام که : همه شعر عاشقانه میگویند ، من هم میگویم !

بگذارید برای اتمام حجت درباره شعر، آنچه در دل دارم بگویم : دوستان عزیز ! شاعران راستین ! شاعران قدیم ! شاعران جدید ! تازه شکفتگان ! متشاعران و شعر دوستان !

اجزاء شعر، کلمه است و کلمات، هم میتوانند دلالت بر سخیف ترین سخنان داشته باشند و هم بر قدوسی ترین سخنان. یعنی حد سخن از پست ترین و متدنی ترین گفتار است تا رفیع ترین و متعالی ترین. به عبارت روشن تر، دشنام به نوامیس مردم و تهمت و افترا به کسان و خویشان به مدد کلمات است و سخن خداوند بزرگ نیز .

اجزاء هر سخن چه دشنام و چه وحی از کلمه و کلمات تشکیل میشود، اما دشنام و سخن های معمولی مایه نشخوار هر عامی است و سخن متعالی شاعرانه الهام آمیز ، کار خصیصین و مردان استثنائی . فکر نکنید خصیصین در شعر، کسانی هستند که از نظر دانش در قله باشند؟ نه .

اگر چنین بود همه دانشمندی که رغبتی به شاعری نشان داده‌اند شاعر میشدند .

اگر به مدد دانش، شاعری میسر بود . بوعلی سیناها ، امام فخر رازی‌ها ، فارابی‌ها ، شیخ طوسی‌ها ، طبرسی‌ها ، ارسطوها و سارترها از بزرگترین شاعران بودند ، پس می بینیم که این معادله درست نیست

۲۶ ————— چراغی در جاده‌های شعر

از سوی دیگر تنها ذوق و شور و علاقه همراه با بیسوادی و کتاب نخواندن و سیر نکردن در ادب يك قوم هم ، نمیتواند شاعر آفرین باشد ، اگر چنین بود چماق علی‌ها و اوس یدالله‌ها ، زین‌الدین‌های بی‌کمال، مشدی اسماعیل‌ها ، سهراب‌خان‌ها و منوچهر‌خان‌ها و هماخانم‌ها و مانند آنها هم شاعر بودند .

پس سخن در کجاست ؟

سخن در اینست که باید يك شاعر، یاخته‌هایش، یاخته‌های شاعری، فطرتش ، فطرت شاعری و آب و گلش، آب و گل شاعری باشد .
بایستی دست خلقت به نطفه و جنین او روح شاعری دمیده باشد.

با تربیت ذهن و درس و فحوص و خواندن عروض و بدیعی در شاعری میتوان راهی به دهی برد، اما شاعر واقعی نمیتوان شد. کما اینکه بسیاری از استادان ادبیات پس از عمری غور و تفحص در معانی و بیان و تدریس این علوم، حالت شاعری در خود حس کرده، اما شاعر نشده‌اند .
اگر بتوان با تربیت و ممارست و تزریق و تلقین و فشار و زور از گلوی گنجشك ، بانگ قناری بر آورد ، اگر ممکن باشد که در گل خطمی و گل گاوزبان هم بوی سکرانگیز گل یاس و گل سرخ را تزریق کرد، تزریق روح شاعری هم در غیر شاعر ممکن تواند بود. قناری باید قناری خلق شده باشد و اگر رنگ زرد به گنجشك بزنند، «گنجشك» «قناری» نخواهد شد !

اگر مطلقاً و تنها عاشق شدن، شاعر آفرین باشد بایستی قیس عامری یعنی جناب آقای مجنون از متنبی و فرهاد کوهکن از حافظ شاعر تر باشند.
چرا بیهوده خود را رنجه میداریم و به امید آنکه کسی از راه شاعری مشهور شده است ما هم می‌خواهیم به راه او برویم ؟
وانگهی مگر شهرت های کاذب، دلیل شاعری است ؟ بسیارند

شهرگان در شاعری که رنگ و بوی شاعری ندارند و روزگار، دفتر آنان را به آب نیان خواهد شست ولی کباده شاعری میکشند.

بسیارند کسانی که سخت به خود فشار میآورند و نظم‌های مهوع و دل‌آشوب‌کن را با وزن و ردیف به نام شعر در گوش خلق فرو میخوانند و به نام شاعر، پشت چشم نازک میکنند ولی عوعوی سگها بر شعر آنان شرف و مزیت دارد :

درس سفره سور ، در عروسی پسر فلان از بک ، و در عزای فلان گور به گور شده، به مدح خوانی و مرثیه سرایی میپردازند که شام و نقل و حلوائی بخورند و جوع شکم کارد خورده و عطش گدائی نکبت آمیز خود را فرو نشانند .

نه زیاروئی به قیافه عن و منحوسشان مینگرد، نه دلی عشق ورز دارند، ولی به مدد وزن و قافیه و ردیف، از عشق ، ناله صد تا يك غاز سر میدهند .

اگر شام و ناهارشان به همراه وجه می و مطرب برسد دلشان بر هیچ افتاده‌ای رحمت نمی‌آورد و اگر زنی غربت زده را در چنگ سرمای عمر سوز به بینند ککشان نمی‌گذرد و بقول «هدایت» تنها بفکر شکم و زیر شکم خودشان هستند و فریاد احساس دروغینشان در ننگین نظم هایشان بلند است و يك شامه سالم معنوی عفونت دروغ را از واژه واژه نظم پلیدشان استشمام میکند .

این شرح رسواکننده را که داستان کوتاهی از این قماش شیادان است بخوانید :

چندین سال پیش ، مرد خدازده‌ای از همین قماش سورچرانان و دستمال بدستان که با فطرت اوباشی و گدامنشی شاعر نمائی میکرد به حسرت اینکه در حضور شاعران عرض و جودی کند، از نظم پردازی

گدامنش، ده بیت کلمات ردیف شده «شعر نام» را به بهای یک هزار ریال میخرید و به تدریج با این «نرخ ا» ده بیست قطعه مثلاً شعر فراهم آورد و هر هفته در حضور سخن‌ناشناسان میخواند تا شاعرش بنامند ولی از نظر شعور و سواد در حد همان کمال‌علی و زین‌علی بی‌کمال بود! و از نظر اخلاق، بد بختی بود دین به دنیا فروخته!

مردم شعر دوست، باید راه خود را باز یابند و شاعر را از غیر شاعر تمیز دهند. با عربده‌جویی و ترکتازی کسی را شاعر نخواهند نامید و اگر بی‌مایگان شاعرش بنامند و نامش را در دفتری بنویسند طفل زمانه مداد پاک‌کن بدست، از پی خواهد رسید و نامش را از دفترها و لوح‌سینه‌ها خواهد زدود.

اما توضیح مطلبی کاملاً ضروری مینماید که: آیا هر کس در آب و گلش چاشنی شاعری زده باشند دیگر به تربیت ذهن و تحصیل ادب و جهان‌بینی نیازمند نیست؟ چرا - شاعری که دارای ذات و جوهر شاعری است پس از آنکه حقیقت خود را یافت و شناخت، نخستین گام را برداشته که خود را کشف کرده است و باید بداند که این لطف لاهوتی و ملکوتی به جهش و تربیت ملکی و ناسوتی نیازمند است و این «زیربنای» خداوندی و آسمانی به یک «روبنای» زمینی محتاج است و نیز باید بداند که ذات هنرمند «فطری» است و دانش هنری «اکنسای».

در چنین هنگام است که باید برخیزد و دانش اندوزد و در بطن خلقت، آفرینش، مردم، دردها، رنجها، شوق‌ها، عشق‌ها و محرومیت‌ها با چشم شاعرانه بنگرد، بیاموزد و بیاموزد تا بردانش و علم خویش بیفزاید و بخواند و بخواند و ماهی آسا در بحر ادب و شعر گذشته کشور خویش غوطه بزند، تفکر و اندیشه را نیرو بخشد و تیرگی‌های درون را صیقل بزند، تا نقش هستی را روشن به‌بند و هر روز پختگی و

بینش خود را افزون کند و در راه خود از حق مدد بطلبد و بداند شاعری که تنها در جهان فیزیک پرواز میکند به جایی نخواهد رسید، بلکه باید تا عرصهٔ متافیزیک پرواز در آید و در هوای معشوق ازلی و ابدی و سرمدی تنفس کند و مرغ باغ ملکوت باشد نه گنجشک عالم خاک .

با این مقدمات، چند نتیجه میگیریم :

نخست آنکه تنها شوق و ذوق و لفاظی شاعر آفرین نیست.

دو دیگر آنکه فضل و دانش تنها نیز نمیتواند از «دانشمند»، «شاعر» خلق کند.

سه دیگر آنکه شاعر واقعی، بالفطره شاعر خلق میشود ولی به مدد علم و غور در آثار گذشتگان جهان بینی و کوشش و پرواز در عالم توحید، درخت شعرش بارور میشود ز بر اشاعر جهان ماتریال و ماده، ارجی نخواهد داشت و باید بدانیم که کم سواد و درس نخوانده هم ولو آنکه بالفطره شاعر خلق شده باشد شاعر نتواند شد و همانگونه که در مقالهٔ دیگر اشاره شده است چنین کسی چون گندمی است که در ذات گندمی آن تردید نیست ولی اگر زمین مساعد و کوشش ابر و باد و مه و خورشید و فلک نباشد و آن گندم زبردست و پایفتد، صد تخم که هیچ، به یک تخم هم نخواهد رسید و چنین گندمی که میتواند حاصلخیز شود در حالت گندمی میپوسد و میمیرد .

اگر این هر دو بال شاعری یعنی اصالت و ماهیت شاعری و همچنین دانش اندوزی و ریاضت در اقلیم ادب در کسی جمع شد، آنگاه شاعر پرواز میگیرد و نشانه اش آنست که شعرش دلها را بر میانگیزد، ارواح را تسخیر میکند، و سخنش در نظر مخاطبش دلنشین میشود و چاشنی شعر راستین از واژه واژه سخنش میچکد .

امیدوارم توانسته باشم با این مقال، سهم شاعر و غیر شاعر را نمایانده باشم و تشخیص شاعر و شاعر نما و داعیه دار شاعری برای همه کس آسان شده باشد .

شاعر خیلی معاصر!!

من به عمر کوتاه یا دراز خود «آشفته بازار» فراوان دیدم اما بازاری به آشفتگی بازار شعر و ادب ندیدم. باراری است که در آن معجزه گر و شعبده باز و مرد گوهری و مردک سفال فروش در کنار هم، کار و کالای خود را عرضه میکنند و شاعر نمایان، همچون «خرمهره» فروشی که به خریدار روستانشین «خرمهره» خود را «گوهر» معرفی میکند جمعی شعرناشناس ابجد شعر نخوانده را به استماع و حتی تحسین مستخرجات ذهنی خود وامیدارند.

این شاعر نمایان از عظمت شعر ناآگاهند، زیرا اگر بدانند پایگاه شعر و شاعری بر چه جایگاه رفیعی است با بیمایگی، در این هنر اجازه گستاخی و بی پروائی به خویش نخواهند داد.

هر مرد تیزبین، میتواند شواهد فراوانی را در این باره سراغ کند. چه بسا مشاهده کرده اید که در مجلسی زن یا مردی از قماش یاد شده حرف گونه ای را به نام شعر در برابر چند تن زن و مرد ناآگاه از هنر شاعری خوانده است و شنوندگانش با نهایت بی اطلاعی به کف زدن و چه چه و به به پرداخته اند و همین تشویق بی جا شاعر نمای بیچاره را به خیال خود به شاعری (!) برانگیخته و گوینده، به به چه چه بی خبران را بجای

جایزه نوبل به سینه خود نصب کرده و از آن پس دیگر شمر هم جلودارش نبوده است !

از این قماش آدم ها مردکی را میشناسم به نام «ناصر روان کش» که بیست سال پیش در سفر اصفهان به دیدن من آمد. جوانی بود که دانشش در حدود خواندن چند کتاب ساده بود و به گفته خودش به شاعران عشق میورزید .

پنج سال از دیدار من و آن جوان گذشت، تا آنکه باخبر شدم به شاگردی مرد شاعر نمائی از اهالی همان سامان که دبیر ادبیات بود در آمده است .

آقای دبیر شاعر نام سرانجام مجموعه ای از ترهات و اباطیل خود را به چاپ رساند و یکی دو قطعه از همان خزعبلات را به شاگرد خود «ناصر روان کش» تقدیم کرد .
جان کلام در اینجاست که از همان زمان، سودای شاعری در سر آقای «روان کش» افتاد .

این ماجرا هم گذشت تا آنکه حدود ده سال پیش آقای « روان - کش » به بانک ملی تهران منتقل شد و روزی به دیدار من آمد در حالی که به معلم خود یعنی همان دبیری که دو قطعه شعرش را به او تقدیم کرده بود دشنام میداد و او را ناشاعری دیوانه میخواند و میگفت او احمقانه از مرگ درهراس است .

اوضمن دشنامگویی به معلم خویش از راه حيله، به تملق و ستایش من پرداخت و گفت : من از بانک ملی اصفهان به بانک ملی تهران منتقل شده ام و در ضمن سفته بازی به شعر بازی مشغولم و اگر مرا به شاگردی خود بپذیرید برایم بزرگترین افتخار است و بلافاصله غزلی به من داد که اینگونه شروع میشد : « امشب تورا بامن سردیوانگی هاست » .

گفت : این غزلیست که به اصطلاح خودم عاشقانه است و اگر شما بگوئید خوبست دیگر در خوبی آن تردید ندارم و در صورتیکه باید اصلاح شود ، لطف فرمائید و به هر گونه که مایلید اصلاحش فرمائید .
گفتم : اولاً اگر در معنای آن تغییر بدهم این احساس و حرف منست ، نه احساس و حرف شما ، در ثانی بمن بگوئید مگر شما عاشق هستید که غزل عاشقانه سروده‌ای ؟

گفت : نه ولی دیدم همه عاشقانه میگویند منم میگویم ا در دل خندیدم و از سرتفنن ، در کسوت « کمک عاشق » چهار بیت « عاشقانه ۱۱ » بر آن غزل افزودم و معایب لفظی سایر ابیات را در محدوده غزلک ا اوبه محاسن بدل کردم و سرمست و شاد از پیش من رفت و غزل عاشقانه اش را در یکی دو مجله به چاپ رساند .

از آن زمان ، دیگر او را ندیده‌ام اما میگویند : آقای « روان کش » در همه محافل ، گردن خود را « شق » میکند و سر را بالا میگیرد و خود را نه تنها شاعر بلکه در شعر ، صاحب نظر هم میخواند و میگوید : منم از « شعرای معاصر ۱۱ » و به حکم خبت طینت ، به پاداش محبت من به دشنامگویی من نیز میپردازد .

باری ، شاید آقای شاعر معاصر ا تا کنون با عشق دروغین به یاد معشوق موهوم ، یکی دو قطعه دیگر هم با وصله و پینه به کمک « فلان » و « بهمان » سر هم کرده باشد تا شعر معاصر را غنی تر کند ، والله اعلم .

این يك نمونه از نمونه‌های عجیب الخلقه در شعر معاصر است که من بشما معرفی کردم . حالا شما فرمائید :

چند تن از اینگونه « شاعران خیلی معاصر ۱۱ » سراغ دارید ؟

شاعر و عالم

شك نیست که هر شاعر باید در کار ادب، عالم نیز باشد. شاعر راستین بایستی نه تنها کلام، بلکه فراز و فرود و اعتلاء و تدنی کلام را بشناسد و از آن رو که زبان پارسی آمیزه ای از زبان عرب و پارسی است ضروری است که در حد لزوم، زبان عرب را نیز بداند، از میل ترکیبی کلام و تلفیق آنها آگاه باشد. زیباییهای سخن را از نظر بدیع بشناسد. سخن متعالی را از مدنی تمیز بدهد و با آگاهی و بینش، ضعف و قدرت های کلام دیگران را با براهین و ادله بتواند بیان کند. نحوه جهان بینی شاعر راستین با دیگران فرق دارد. چشم و گوش شاعر، چشم و گوش دیگر است. او برای یافتن تصویرها، تشبیهات و استعارات، چون صیادی است که در کمین صید می نشیند.

علاوه بر این هنرها که به کلام و قالب و صورت سخن بستگی دارد، شاعر بایستی صاحب اندیشه های والا و دور پرواز و با چنین سرمایه ای از طبعی فیاض و طغیانگر و مواج نیز بهره ور باشد.

این چنین شاعری خود نیز در کار ادب، عالم است و اگر کسی بدون این سرمایه های کلامی و ذهنی به شاعری پرداخت نه تنها در شاعریش تردید باید کرد بلکه در نا شاعریش یقین باید داشت.

شگفتا که عده‌ای از فضلا هنوز این حقیقت را که بدان اشاره کرده‌ام دریافته‌اند و از شاعر، ذهنیتی از یک مرد فقط با احساس، صاحب ذوق و صاحب طبع دارند و خود را رندانه به پاس آشنائی با ادب و احیاناً تحقیقی چند ساله در این کتاب و آن کتاب بسی برتر از شاعر میدانند و در جمع یاران خود هنگامیکه از مردی ادیب در کنار شاعری نام می‌برند، می‌گویند: او عالم است اما فلانی شاعر! و با زیرکی در بیان، عالم و شاعر را آن‌گونه از یکدیگر ممتاز می‌سازند که گوئی «عالم» بر «شاعر» حتی عظیم دارد و «شاعر» در انتظار تأیید آن «عالم» است! برآستی که چنین تصویری ناصواب و دور از مروت است.

رهروان راه ادبیات و عالمان ادیب اگر تا کنون در چنین اشتباه و گمراهی بوده‌اند باید از گم‌گشتگی بدر آیند که شاعران راستین این اهانت عظیم را نخواهند پذیرفت و به این رأی ظالمانه خیابی تسلیم نخواهند شد. اگر کسی «شاعر نام» است و با هنر شاعری بیگانه، بحثی بر او نیست و اگر با منطق «مقدمه این مقال» شاعر است خود بار منتش بردوش ریزه خواران خوان شاعران است. بی‌پرده و دور از هرگونه مجامله باید گفت آن عالمی که علمش وابسته به شعر است، فروتر از شاعر است، زیرا نوعاً مرد ادیب، لقمه چین سفره شاعر است و او را بدین جهت دانشمند و ادیب می‌گویند که سخن شاعر را بتواند بفهمد و توان تفسیر شعر او را دارد. انصاف را اگر شاعران نبودند، سخن عالمان ادیب چه بود و با چه دستاویزی خود را محقق و ادیب و دانشمند به جامعه معرفی می‌کردند و با چه سرمایه‌ای سبقت بر می‌تافتند و بر صدر می‌نشستند؟

آیا این ستم نیست که عالمان تفسیر شعر گوی بر خود گمان خطا برند که نه تنها مقام شاعر بلکه رتبتی برتر دارند؟

جای کرسی شاعر راستین بر فراز کرسیهای مفسران شعر است که

نام ادیب و عالم بر خود نهاده‌اند و این شاعران بودند که يك حرف و دو حرف بر زبان مدرسان محقق، الفاظ نهادند تا سخنی برای گفتن داشته باشند .

اگر مفسران دانشمند نام ، این حقیقت مسلم و انکار ناپذیر را منکرند، زمانی لب از تفسیر شعر شاعران و شرح حال آنان بر بندند و سپس بگویند : جز این از خود چه سخنی دارند و متلمذان را چه درسی توانند گفت؟ هیچگاه فراموش نمیکنم که در میان استادان دانشگاه، مردی را دیدم که از نگاهش موج غرور ساطع بود. برانگیخته شدم که از استادی بپرسم او کیست ؟ پاسخ شنیدم که دکتر فلان ، مصحح مثلا دیوان ظهیر فاریابی است. گفتم: اینهمه غرور، بابت چنین اطلاعاتی است که آدمی چند نسخه از دیوان شاعر درجه دومی بنام ظهیر فاریابی را پیش رو بنهد و اختلاف نسخه‌ها را ذیل يك نسخه بنویسد و چند لغت‌ش را به مدد کتاب فرهنگ معنی کند و آنرا بصورت رسالهٔ دکتری مطرح سازد ؟

غرور چنین کسی که از دست استادانی که آنان خود نیز بر سر سفرهٔ نعمت خیز شاعران نشسته‌اند برگ اجتهاد دریافت کرده‌است، چه محملی میتواند داشته باشد؟ اگر خورشه چین خرمن ظهیر فاریابی اینگونه باد در سبوت اندازد، پس خود ظهیر بایستی منت گذار عالم باشد.

اگر آن شاعر وجود نداشت این چنین کسی با چه وسیلتی به اجتهاد میرسد و نقاب عالم بر چهره میزد؟

پس باید گفت این شاعر است که وجودش و شرح حالش و فراز فرود زندگیش ، خور و خوابش و سخنش، آفرینندهٔ محقق و عالم زبان پارسی و ادیب است و اگر وجود شاعر نبود کسی بنام ادیب و محقق در زبان پارسی در جامعهٔ ما قد بر نمیافراخت .

بی شعوری در شعر !

در مجله‌ای مقاله‌ای از نویسنده‌ای خواندم تحت عنوان :

شعر منطق نیست، نوعی خواب دیدن است.

نویسنده نوشته بود : با «آلن» در دفتر يك ماهنامه فرانسوی در « پاله روایال » آشنا شدم و آن هنگامی بود که با سردبیر ماهنامه. درباره شعر و ادبیات امروز ایران سخن میگفتم. در این اثنا مردی سی و چند ساله وارد اتاق شد و آرام در گوشه‌ای نشست و به من چشم دوخت و از حالت نگاهش پیدا بود که با آن محیط ، مأنوس است ، پس از چند لحظه که میان من و سردبیر مکث افتاد | به زبان فارسی روشنی که لهجه اصفهانی‌ها را تداعی میکرد از من پرسید :

– شما ایرانی هستید ؟

جا خوردم ، لبخندش وسیع شد (ا) پرسید :

– لهجه اصفهانی‌ام شمارا متعجب میکند ؟ و بی‌درنگ خودش

را معرفی کرد .

– اسم من «آلن...» است . سال‌ها در اصفهان معلم فرانسه

بوده‌ام .

همچنان که مکالمه پیش میرفت دانستم که او تنها يك معلم ساده

در اصفهان نبوده است ، بیشتر شاعران و نویسندگان ما را می‌شناسد و پشت آن لبخند، يك شعرشناس، يك اندیشه گزار (ا) پنهان شده است. دانستم که در ایران بیکار ننشسته است . نه تنها زبان فارسی را یاد گرفته و با محیط ادبی ، آشنائی بهم زده است بلکه با بسیاری از چهره‌های شعر امروز ما دوستی دارد (به همین مناسبت از ذکر نام خانوادگی اش خودداری میکنم).

(چه مناسبت بی مناسبتی ! اگر با بسیاری از چهره‌های شعر امروز ما دوستی دارد و بسیاری از چهره‌های شعر امروز میدانند که او نامش آلن است و اهل بحث و فحص در شعر ایران و داننده زبان فارسی، حتماً با ذکر نام کوچک هم او را می‌شناسند، پس پنهان کردن نام خانوادگی اش برای چیست ؟)

باری آقای نویسنده به حواشی می‌پردازد تا بدانجا که مینویسد: درباره شعر با «آقای آلن بدون ذکر نام خانوادگی» در يك کافه مقابل مترو «پاله روایال» به گفتگو نشستیم.

«آلن» خود شاعر بود - چند شعرش را که یکی از آنها در باره اصفهان بود خواند ، اما مهم‌تر از شعرش نقطه نظرهایش در باب شعر و شاعران نوپرداز ایرانی بود که گاه شگرف می‌نمود . البته يك بیگانه هر قدر که در شعر ملتی غوطه خورد هرگز نمیتواند به جدانمایه آن شعر دست یابد ، با این همه نمیتوان برداشت‌های او را نادیده گرفت.

«آلن، می‌گفت هیچ چیز زیانبارتر از بیداری برای شعر نیست» بیداری چیست ؟ بیداری به هوش بودن است و به خود بودن ، برخورد چیره شدن و گارد گرفتن (ا)

شعر باید در خواب ، «اتفاق بیفتد» بلکه این يك اتفاق خارج از حدود توانائی و آگاهی ماست ، يك ییخودی است در رؤیا، در خواب

ما نیتیم که تصمیم میگیریم و نمی دانیم هم کیست که تصمیم میگیرد، می گویند ناخود آگاه است ، ضمیر جانوری است (۱) می گویند ضمیر ماقبل تاریخی ماسرا پرده خواب را تزیین میکند (۱) در خواب ، فواصل از میان برمیخیزد ، دلیل و حجتی در کار نیست ، همه چیز با همه چیز همه کس با همه کس ، همه زمانها با همه زمانها (شیرتو بیرا) ارتباط و حشر و نشر دارند. تاریخ زندگی ما در خواب ، منطق و نظمی ندارد ، همه عناصر درهم میجوشند . حتی گاه چیزهایی در خواب می بینیم که چون بیدار میشویم درمیابیم که آنها را در کدام مرحله از زندگی دیده ایم .

شعر ، تقریباً در شرایط رؤیا میسکوفد ، تصمیمی پشت سر آن نیست و شاعر ، يك خوابگرد است .. »

می گفت : شما خوابگرد در محیط ادبی تان کم دارید . حکم کلی صادر نمی کنم ، می دانم که بسیاری از شاعران «بیدار» شاعرهایی هم دارند که در خواب سروده شده ، بیشتر شعرهای سعدی در بیداری گفته شده ، اما برخی از غزلهای او نیلوفرهایی شکفته در خواب است. اهجازهایی است که از «خود آگاه» نمی تواند سر بزند ، حافظ تقریباً در تمام عمر در خواب شعر میگفته ا غزلهای او را در بیداری نمیتوان گفت ا بیداری کجا میتواند این چنین غافلگیر کند ؟ و شعر حافظ غالباً ما را غافلگیر میکند . این رؤیاست که میتواند جادو کند و حافظ را غالباً رؤیا با خود میبرد. خود او نیست که شعر میگوید کس دیگری است در او که شعر میگوید :

آلن میگفت: شعر، مولود عمد و استعمار و پرداختن نیست مولود ناپرداختگی و عدم استعمار است ، شعر آگاهی نیست ، شعور نیست ا عین «بی شعوری» است (۱) گشوده شدن در بچه های «لا شعور» است ، مکالمه

ماست با توحش مان که با هر چه منطق و ریاضی و ضرب و تقسیم است می‌ستیزد .

شعر «لاشعور»، شعر جادو، با تصمیم قبلی ساخته نمیشود . شما تصمیم میگیرید نامه بنویسید ، مینویسید ، شما تصمیم میگیرید عددی را در عدد دیگر ضرب کنید میکنید اما نمیتوانید تصمیم بگیریید شعر بگوئید . ممکن است بگوئید ، اما گفته شما دیگر شعر نیست شما نمیتوانید تصمیم بگیریید، شعر، باید تصمیم بگیرد شعر ، شما را تصمیم میگیرد (ا) (امیدوارم جمله آخر از نویسنده محترم نباشد و مولود اشتباه حروفچین باشد ، زیرا این جمله از نظر دستور زبان فارسی غلط است.) شعر، به عاشق شدن میماند. شما نمیتوانید تصمیم بگیریید عاشق شوید ، عشق ، يك مجموعه شرایط تسلیم و دل سپردگی است

من به این مقاله که با رعایت امانت عیناً نقل کردم دو پاسخ دارم : یکی اینکه دریغ است نویسنده‌ای ایرانی آنهم آگاه و باشعور، يك آقای پرت و پلا گوی فرانسه را برای تعیین تکلیف شاعران ایران که وارث غنی‌ترین و پربارترین میراث شعری هستند حجت و مشخص قرار دهد . جای افسوس است که نویسنده‌ای زیره به کرمان آورد، آنهم زیره فاسد ! سخنان آقای «آلن» کذائی که شعر را محصول بیشعوری میداند ، خود چیزی است از مقوله بیشعوری .

وانگهی این نداهم ندای تازه‌ای نیست ، آوازه‌ایست که سور رئالیست‌ها در جهان در انداختند .

آقای «آلن» در باره «سعدی» فتوی داده‌اند که اغلب اشعارش در بیداری سروده شده اما برخی از غزل‌هایش نیلوفرانی شکفته در خواب است .

آقای «آلن» در این مورد چه ضابطه‌ای بدست می‌دهد که ماهم غزل‌های خواب‌آلوده سعدی را از غزل‌های زمان بیداریش ممتاز کنیم؟ آلن می‌گوید: حافظ تقریباً در تمام عمر در خواب، شعر می‌گفته و غزل‌های او را در بیداری نمیتوان گفت. از این گفته پیداست که آقای آلن به کلی با شعر و حقیقت شعر بیگانه است.

آنکه شاعر است میداند که ریزه کاریهای شعر حافظ و سواس او در تراش کلمات و تعویض واژه‌ها همه مولود آگاهیهای حافظ و بیداریهای اوست و گرنه آنچه در بیداری یا حد اکثر در خلسه بوجود آید اینگونه کلماتش، مرصع و حساب شده و پر از ابهام و استعاره و تشبیه نمیتواند باشد.

چگونه محصول «بیشعوری» «شعور» تواند بود؟ شعر حافظ همه از شعور و خود آگاهی خبر میدهد:

اشك من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

«شفق» به معنای سرخی مغرب است که مستعاراً برای اشک خونین بکار گرفته شده و «مهر» ابهام است زیرا هم بمعنای خورشید و هم «محبت و مهر» در بیت آمده.. «طالع» نیز، هم بمعنای طلوع کننده و هم بمعنای بخت و اقبال در شعر حافظ تجلی کرده، شفق و شفقت هم که جناس ناقص است و معلول هوشیاری و لفظ شناسی و واژه تراشی شاعر و در این بیت نمادی درخشان دارد و اینها همه معلول هوشیاری و خود آگاهی و شعور شاعر است.

از این دست ابیات بسیار میتوان در شعر حافظ یافت که اگر بر هر صاحب نظر و واقف به هنر شاعری فروخوانند خواهد گفت که شاعر، ده‌ها بار بر سر هر بیت قلم زده است و گرجز این بود هر بافنده و حلاج که از

خواب برمیخاست شعری به لطافت و درخشش و انسجام حافظ میآفرید .
چرا همهٔ بیشعوران ایران و فرانسه از خوابشان و جهان بیشعوریشان
چنین ارمغانهایی برای ما نیاورده‌اند ؟ شاید میخواهند بگویند حافظ
بیشعورتر از ما است !!

اختلاف نسخه‌های حافظ، که محققان شعرش را بجان هم انداخته
همه مولود و سواس و شعور و دقت و رقت و خود آگاهی شاعر است که
يك غزلش را به دوستی می‌بخشیده و پس از آن در شبی دیگر روزی دیگر
شاعر بر سر کلمه‌ای خط میزده و واژه‌ای دیگر را بجای آن می‌نشانده است.
آیا این بازنگری و سبک و سنگین کردن واژه‌ها مولود بیشعوری است؟
اینهمه هنر آفرینی و خلق اینهمه ابهام باشعوران و ابیات مرصع،
مولود بیشعوری حافظ است؟

اگر شعر، مولود بیشعوری است چرا از میان میلیون‌ها بیشعور سخن
ناشناس دنیا که هر شب بخواب می‌روند و بامدادان سر از خواب بیشعوران
سر بر میدارند يك «حافظ» بر نمی‌خیزد ؟

هر کس شاعر است میدانند که شعر، مولود آگاهی ، خود آگاهی
کلمه‌شناسی، اندیشه ، احساس ، شعور و وقوف به ادبیات است و لا غیر.
شعر یکی از هنرهای هفتگانه است ، آیا هیچ هنری را سراغ
دارید که در بیشعوری و عالم خواب آنچنانی به وجود آید ؟ به نظر
آقای «آلن» آیا نقاشی ، رقص ، مجسمه‌سازی ، و غیره هم مولود
بیشعوری است یا فقط شعر ، این افتخار را دارد؟

چه خوب بود آقای نویسنده به آقای «آلن» بگویند بوق تبلیغات
و اجتهادات و فتاوی خود را به ویژه در زمینه شعر بسوی سرزمین‌های
بی‌هویت و بی‌شاعر و بیگانه با ادبیات بگیرند و در باره شعر پارسی که
برگزید گانش آوازه حیثیت و شعور و تفکر در جهان در انداخته‌اند لجه
نجنباند که شهرتی از این راه بدست نخواهد آورد زیرا با چنان فیلسوف
نمائی‌های دروغین « بیشعور» توان شد اما «مشهور» نه !

تعریف جدید شعر!

تاکنون در کتب قدیم و جدید از «ارسطو» تا «خواجه نصیر» و «شمس قیس» و «رشید و طواط» و «ژان پل سارتر» و همه شاعران جهان و ایران و ادیبان گوناگون ایرانی و خارجی، تعریف‌های بسیار درباره شعر خوانده‌ایم ولی باید گفت هنوز کسی نتوانسته است شعر را آن گونه که باید و شاید تعریف کند که بقول منطقیون جامع و مانع باشد. حق هم همین است که تعریف شعر، امکان پذیر نباشد. زیرا هیچ‌یک از پدیده‌های زیبای آفرینش در حد وجودی آنها قابل تعریف نیست.

اگر شاعر و نویسنده‌ای توانست به مدد کلمات، گل، مهتاب، چشمه، آبشار، عاطفه و عشق و نظائر آنها را تعریف کند که از راه تعریف او بتوانیم بوی گل را استشمام و لطافت و رنگ و روشنی و صفای مهتاب را حس کنیم یا کیفیت چشمه و عظمت و شکوه آبشار و نسیم عاطفه و گرمی عشق را دریابیم، تعریف شعر هم ممکن تواند بود.

پس بی‌پروا باید بگوئیم هر نقشبند سخن و مرد منطقی از تعریف راستین و حقیقی شعر عاجز است.

اما هزاران بار خدا را سپاس میگوئیم که اخیراً گروهی از «لاس‌زنان» باشعری که بخود گمان شعر شناسی برده اند تعریف جامع و

مانع وزیباتی از شعر بدست داده‌اند ا

دانشجویی میگفت: استاد جوان ما میگوید: « شعر آنست که به شنونده « شوک » بدهد ا پناه میبرم بخدا که بعضی از مدعیان ادب ذهن دانشجوی را باچه خزعبلاتی انباشته میکند.

باید به این آقا گفت: اگر مردی در جمعی وارد شود و ابتدا به ساکن به حاضران دشنام سخت بدهد، خواه و ناخواه ، همه شنوندگان دشنام « شوکه » خواهند شد . آیا بامنطق ایشان این فحش و ناسزا شعر است؟ اگر کسی خبر مرگ عزیزی را ناگهانی به مادر یا پدرش بدهد این شوک وحشتناک را شعر باید نامید !؟

پس با چنین منطقی دستگاه شوک دهنده‌ای را که بوسیله آن در هر روز به چند صد بیمار روانی شوک میدهد باید « بزرگترین دیوان شعر » نامید ا

براستی گوئی روابط عقلی گروهی از این بیمایگان از هم گسیخته است .

هرتهی مغزی از سر جهل، یا از راه خودنمایی، هرروز در زمینه شعر، خود را صاحب « تز » اعلام میکند، بی آنکه ادب کشور خود را بشناسد . مثل اینکه باید در ماهها و سالهای آینده در انتظار بلعجیبی های دیگر از سوی نامجویان بیمایه باشیم .

شاعر و ترانه سرا

نمیدانم چرا هر وقت نام «شاعر» را همراه نام «ترانه سرا» می‌شنوم، بی‌اختیار داستان «خیاط و پالاندوز» در مخیله‌ام جان‌می‌گیرد، زیرا پالاندوز هم چون با سوزن سر و کار دارد به پاس این سوزنگری بخود گمان خیاط میبرد!

گه و بی‌گاه از ترانه سرایان می‌شنویم که می‌گویند: «هر شاعری توان ترانه سرائی ندارد ولی هر ترانه سرا بایستی شاعر باشد!» در حالی که عملاً خلاف این نظریه ثابت شده است یعنی هیچ ترانه سرائی را سراغ نداریم که کارش را با ترانه آغاز کرده باشد و از او شعری با همه ویژگیهای شعر شنیده یا خوانده باشیم و آنانکه چون ملك الشعراء بهار یا رهی معیری به ترانه سرائی پرداخته‌اند نخست شاعر بوده و سپس برای تفنن به ترانه سرائی روی کرده‌اند.

من بر این ایمانم که شاعر راستین میتواند هر روز ترانه سرائی کند اما همان شاعر ممکنست سالها توان خلق يك قطعه شعر را نداشته باشد. زیرا هر منظومه که با تصمیم گرفتن، در ساعتی معین به وجود آید شعر نیست، نظم است.

هر نظم پرداز یا ترانه سرا نمیتواند به مقام والای شاعری برسد اما هر شاعری میتواند از سر تفنن، ناظم یا ترانه سرا باشد و اینکاش نباشد

که ترانه سازی حرمت والای شاعری را درهم میشکنند ، همانگونه که وقتی از «بهار» و «رهی» ترانه‌ای شنیدم نه تنها آن عزیزان در ذهن من بزرگ نشدند بلکه از فراز کار خود به فرود افتادند و من پیوسته بر این تنزل معنوی در یخ میخوردم .

من از ترانه سرایان عزیز، پوزش میطلبم اگر سختم در گوششان طینی ناخوشایند داشته باشد ولی امید آنست که سخن تلخ من اثری شیرین بجای گذارد و این نازنینان. از خواب غفلت بیدار شوند و فریب کلمه سازی را که نام ترانه سازی بخود گرفته است، نخورند و بیهوده واژه‌ها را به ریسمان نکشند و نام شاعری بر آن نهند.

به اعتقاد من فاصله شاعر راستین با ترانه سرا، فاصله ایست میان فرهاد کوهکن با استاد محمد سنگتراش بهشت زهرا ، او تیشه را بردل میزند و این برگل، انگیزه او در کوه تراشی عشق است و انگیزه این در سنگتراشی دستمزد!

هیچ شاعر به حقیقت شاعر را نمیشناسم که برای کسب ریال شعری را بیافریند و هیچ ترانه سرائی را نیز سراغ ندارم که جز برای ریال نظمی پردازد . آیا آئین جوانمردی حکم میکند که این هردو در مسیر يك بحث باشند ، و آن هردو را بایک ترازو بسنجیم ؟

اگر بپذیریم که شعر، منبعث از الهام ، حس ، هیجان روح ، استقلال فکر و مولود لحظه هائست خاص * و خلق شعر در همه احوال غیرممکن و غیر متصور است باید اذعان کنیم که این نشانه ها در ترانه نیست .

ترانه سرا، غم و احساس و الهام را از آهنگساز «اجاره» میکند.
اگر آهنگ آهنگساز، غمناک است ، ترانه سرا حالت اندوهی

* برای توضیح بیشتر به مؤخره مجموعه شعر «نگاهی در سکوت» اثر نویسنده مراجعه شود .

مصنوعی و موقت بخود میدهد تا ترانه‌اش با آهنگ منطبق شود و بعکس اگر ترانه سرای احیاناً غمزده، آهنگ شاد را از آهنگساز دریافت کند به حکم متابعت آهنگساز و بنا بر «سفارشی‌ا» که اوداده‌است، ذهن و روح خود را مصنوعاً قلفک میدهد که «شادنمائی‌ا» کند و کلماتی سرور انگیز تحویل آهنگساز بدهد، ترانه سرا در حقیقت مقاطعه کاریست در خدمت آهنگساز.

او سفارش گیرنده است، نوکر خالق آهنگ است، نه نوکر بادنجان. باید چیزی را بگوید که آهنگساز میطلبد تا دستمزدش به آستانه وصول برسد.

مرد ترانه‌سرائی را می‌شناسم که از زندگی پریشان خویش بارها پیش من ناله‌ها کرده است، آنچنان که از شرح پریشانی او روزها به اندوه نشسته‌ام و روزی که ترانه‌ای شاد به نام او بانوای خواننده‌ای شنیدم، به او گفتم: آثار غم‌تورا در ترانه‌ات ندیدم، چرا غم خود را در ترانه‌ات نریخته بودی؟ گفتم: آخر، آهنگ، شاد و خاص ایام بهار بود باید این کار را میکردم و گرنه حق‌التصنیفی به من نمیدادند!

برداشت دیگر من از يك ترانه سرا برداشتی است که از يك «بندکش» ساختمان دارم، بدینمعنی که مرد بنا آجرها را هرگونه که مایل است روی هم می‌چیند و «بندکش» موظف است لای آجرها را «ملاط» بمالد تا درزها پر شود. مگر کلمات ترانه سرا در لابلای آجرهای آهنگ آهنگساز جز این وظیفه‌ای دارد؟ ترانه سرا باید هجا به هجا و سیلاب به سیلاب به دنبال آهنگساز برود و با اینکه شرط مسلم شاعری، اینست که شاعر در هر لحظه شاعر نباشد، برعکس ترانه سرا هر لحظه ترانه سراست، هر شب و هر روز سفارش می‌پذیرد. او کیسه‌ای از واژه‌ها را به گردن انداخته و چون تسبیح فروشان، مهره‌های کلمه را به نخ

آهنگساز بند میکند و آنقدر کلمه میبافد تا «آهنگ» پایان گیرد .
 در حالیکه شاعر بدینگونه بندگی دیگران را گردن نمی‌نهد و
 هر جا حرف و پیامش پایان گرفت کلمه‌ای و حرفی بر شعر خود نمیافزاید
 زیرا شاعر، «مستقل» است و ترانه سرا «تحت‌الحمايه»
 ترانه سرا پیش از شنیدن آهنگ از آهنگساز متبوع خود نمیداند
 بکجا و تا کجا باید برود! باید آماده شود تا جایی گام بزند که آهنگساز
 میکشاندش . اگر آهنگ سه دقیقه است باکی نیست ، آقای ترانه سرا ،
 ترانه «سه دقیقه» ای میسازد! و اگر «پنج دقیقه» ایست پنج دقیقه‌ای میبافد!
 او روی احساس خود «شماطه» گذاشته است و آنقدر میرود تا ساعت
 آهنگساز «زنگ» بزند .

بسیار اتفاق افتاده که آهنگساز در آهنگ خویش تجدید نظر کرده
 است و با اینکه ترانه ، ساخته و پرداخته شده به «ترانه سرا» گفته است :
 فلان جای آهنگ را تغییر داده‌ام ، تو باید يك کلمه پنج سیلابی به فلان
 جای جمله ترانه اضافه کنی و آقای ترانه سرای سفارش گیرنده، مثلاً
 جمله «بی‌اختیارم» را که پنج سیلابی است به ترانه ساخته شده افزوده
 است . در اینوقت آهنگساز گفته است من جمله «بی‌اختیارم» را دوست
 ندارم . ترانه سرا گفته است هرطور بفرمائید سرکار! «بی‌اعتبارم»
 چگونه؟

- نه ... اینهم خوب نیست .

- بنظرم «بی‌انتظارم» را بپسندید .

آهنگساز: آفرین حالا خوب شد و پس از «پروا» اول و دوم و سوم

ظاهر آکت و شلوار ترانه بر قامت آهنگساز راست آمده است!

باز فردا سروکله آهنگساز پیدا شده است که :

- با عرض معذرت باید يك کلمه دو سیلابی بروزن «دام دام» یا

«ریم ریم» به آخر هر «فراز» اضافه شود .

ترانه سرا که منتظر اتمام سفارش و وصول دستمزد است تلگرافی کلمه «جانا» را و «هاها»ی بی معنی را به آخر جمله اضافه کرده و بدینجا کار ترانه به انجام رسیده و «حق التصنیف»، قابل پرداخت شده است.

از اینگونه وصله پینه‌ها در «ترانه بافی» یا «ترانه سازی» بسیار است . در حقیقت ، ترانه سرا در چنین هنگام‌ها همانند همان بندکش است که برای ترمیم فواصل آجرها به دستور آقای معمار یا صاحب کار ملاط را کم و زیاد میکند تا کارفرما را خشنود سازد .

اگر شنونده گهگاه از ترانه خوانی خنیاگری خوش آواز لذت میبرد ، ترانه سرا به حساب خود میگذارد ، زیرا نوعاً آواز و آهنگ است که به کلمات، زیبایی می‌بخشد و اگر آهنگ و صدای نافذ خواننده را از آن بگیری و تنها کلمات ادا شده را روی کاغذ بنویسی معمولاً هنر شاعرانه در آغاز و انجام ترانه نخواهید یافت.

به فرض محال ، بپذیریم که «ترانه» ، «شعر» است . آخر کدام شعری، شعر تواند بود که گوینده‌اش بداند بابت سرودنش مبلغی دریافت خواهد کرد و تنها موجب سرودنش «ریال» باشد نه «احساس» و «اندیشه»؟ . چرا خود را فریب بدهیم و بر کسب و تجارت، نام هنر بگذاریم ؟ کسی رشک نمیبرد ، کلمه‌ها را بدنبال یکدیگر به زنجیر کنند و به یک ریسمان ببندند و دستمزدش را هم دریافت بفرمایند اما نام شعر بر آن نگذارند و در گمان خود بر مسند شاعران نشینند و حکم غیابی علیه شاعران صادر نکنند و دامان پاک و مقدس شعر را نیالایند که گناه است نابخشودنی .

در بیخ از شعر است که بدین مرحله از سقوط و ابتدال فروافتد .

ناگفته نباید گذاشت که در ترانه نیروی «برد» و «پایائی» هم

نیست و می‌بینیم که حتی ترانه‌های موفق، بیش از ده دوازده سال عمر ندارد آنهم در مجامع بنگ و باده‌گساری، محافل طرب، رقص قبل از شام عروسی و پایکوبی بعد از شام، آنهم دوام ترانه‌ها بیشتر به قدرت و نیروی آهنگ و نوای خواننده است نه قدرت شعر و چون مدت معهود ترانه پایان گرفت چون جامه‌ای از مد افتاده جای خود را به ترانه بعدی می‌سپارد و قصه شعر و ترانه داستان «چنار» و «کدوبن» را به یاد می‌آورد.

آیات ترانه سرایان ارجمند می‌پندارند که پیش از «شیدا» و «عارف» هیچکس ترانه‌ای نسروده است؟ کجاست آن ترانه‌ها؟ اما نوای رودکی و بوی جوی مولیان پس از هزار و در صد سال سد قرون و اعصار را شکافته است و امروز هم نکهت آنرا استشمام میکنیم.

در اینجا یادآوری يك نکته بسیار مهم ضرورت دارد و آن اینست که بسیاری از آهنگسازان بروی شعر شاعر معاصر یا متقدم و متأخر آهنگی می‌گذارند و آنرا به صورت ترانه عرضه میکنند، چنین شعر بظاهر «ترانه نما» را نباید به حکم قرابت با آهنگ، ترانه انگاشت بلکه پیش از آنکه به آهنگ پیوندد خود شعر بوده و در حقیقت «شعر» راستینی است که به حکم آمیزش با آهنگ، صورت «ترانه» بخود گرفته و بدون میل آهنگساز و کار فرما بوجود آمده است.

من خود نيك میدانم که با چنین فتوایی درباره ترانه بقول «نبا» آب در خوابگه مورچگان ریخته‌ام و باید پس از نشر این مقاله، دشمنی‌ها را بر خود بخرم و تیرهای دشنام را پذیرا باشم، اما باکی نیست. من از این صراحت‌ها دو گونه سود می‌جویم: یکی آنکه اگر پس از این مقالات، سخن ترانه سرایی تنها به فاضی رفته را اینجا و آنجا بشنوم یا بخوانم پاسخ در گلویم گره نمیشود و میدانم روزی روشنگر اشتباهشان بوده‌ام، دیگر آنکه رجاء واثق دارم که گروهی ترانه سرای منصف را

در لباس ناصحی مشفق از تخیل بیجا درباره خود بر حذر داشته‌ام و به آنان فرصت و جرئت داده‌ام که با خود بیندیشند و احیاناً از مرکب غرور بیجا به زیر آیند و شتاب کنند که تا اسب زمان در زیر ران و کمند توفیق در چنگ است اگر استعداد و قدرت دارند از کویر ترانه سرایی بسوی جهان پهناور و پر از بهجت شاعری بتازند.

کوتاه سخن آنکه :

هر شاعر راستین که ترانه بسراید « شعر » را تا حد « ترانه » تنزل داده است .

آیا این هشدار، خود خدمتی به صاحبان استعداد که در غفلت، زیست میکنند ، نیست ؟

پیام من !

عجیب زمانه‌ایست !

تا آنجا که من ناچیز در اقلیم پهناور شعر و ادب ایران به جستجو و تکاپو پرداخته‌ام ، در هیچ روزگاری نه وسعت شعر مایه‌ور بدین پایه بوده است و نه گسترش «شعر گونه» های رسوا ، بدین مایه .

گروهی دور از فرهنگ افسار گسیخته ، و شوخ چشم بی دانش در کوتاه زمانی بر سر زبان پارسی آن بلا آوردند که اسکندر و چنگیز بر سر اقلیم پارسی !

نوخاستگانی از عرصه‌ی خرد روی در هزیمت نهاده و بیمایگانی در ورطه‌ی جنون شهرت اوفتاده ، به خطوطی درهم و جملاتی هذیان‌نوش نام مقدس «شعر» بخشیده‌اند و سامری‌وار با گوساله‌های طبع خویش ، دم از معجز موسوی میزنند .

بدین گفته که نام شعر بر آن نهاده‌اند بنگرید :

بر ارتفاع زخم

پرواز داشتم

و ارتفاع زخم

هر لحظه در مقاومت خونم

نام مرا میان فرصت‌های آبی

خاموش میکرد

من با گلوله‌ای در بال
 صیاد را گریخته بودم
 و قطره‌های خونم از ارتفاع زخم
 تا آفتاب منتظر لبخیر
 متن معلق نسفم را
 بسیار نقطه‌های تعلیق می‌گذاشت
 وقتی که لاجورد اطرافم
 بوی عفونت پردازد
 من با تمام گوشت ویرانم
 و با تمامی وزنم
 از لاجورد اطراف
 بر روی خاک گرم ، کن انداختم
 من از کنار قرمز خود دیدم
 در گردش بزاق یاران
 تصویر لاشخواران را
 که چکمه‌ی فرشته‌ها را
 برپای داشتند

• و در کنار قرمز من پرسه می‌زدند (۱)



اینهم پدیده‌ای دیگر از مکتب به اصطلاح مدرنیسم :

پشت کاجستان ، برف
 برف ، یکدسته کلاغ
 جاده ، یعنی غربت
 باد ، آواز ، مسافر و کمی میل به خواب
 شاخ پیچک ، رسیدن ، و حیاط
 من ، ودلتنگ ، و این شیشه‌ی خیس
 می‌نوئیم ، و لضا
 می‌نوئیم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک
 یکنفر دل‌تنگ است
 یکنفر می‌بافد

• از ، یدالله رؤیایی

یکنفر میسرود
 یکنفر میخواست
 زندگی یعنی ، يك سار پرید
 از چه دلنگ شدی
 دلخوشی ها کم نیست . مثلا این خورشید
 کودك پس فردا
 کفتر آن هفته
 یکنفر دیشب مرد
 وهنوز نان گندم خوبست
 وهنوز آب میریزد پالین ، اسبها مینوشند
 قطره ها در جریان
 برف بر دوش سکوت
 و زمان روی ستون فقرات گل یاس (۱)



این دو باصطلاح قطعه شعر ا که بدون کوچکترین تحریفی از
 نظر شما گذشت از دوتن داعبه دار است که خود را نه تنها شاعر میدانند
 بلکه بقول خود وحاشیه نشینان از ستاره های به اصطلاح شعر نوهستند .
 این دو قطعه، نمونه ایست از ترکتازی بی رحمانه ای که بر سر زبان
 دلپذیر سعدی وحافظ رفته و نام شعر به خود گرفته است.

این نکته هنوز روشن نیست که این به اصطلاح شاعران، زبان را
 وسیله ای برای « تفهیم و تفاهم » میدانند یا آلتی برای جادوگری و
 طلسم نویسی ؟

آیا دستور زبان را پذیرفته اند و از لطایف و ویژگیهایش آگاهی
 دارند یا ناآگاهانه بر قواعد زبان، شبیخون زده و زبان فردوسی وسعدی
 وحافظ را بوسیده و به طاق نسیان گذارده اند ؟
 آیا معنای شعر اینان را اگر تمام ادبای زمان در نمیابند لااقل
 دسته ای ادیب ونیمه ادیب نبایستی دریابند ؟

اگر بر این عقیدتند که زبان وسیله‌ی تفاهم و تفهیم نیست و گرد دستور و قواعد زبان گشتن، کاریست بیهوده، و کسی نباید معنای سخن ایشان را دریابد، باید بگویم که مرا با این سخن باوه و گویندگانش کاری نیست و اگر شقوق نخستین را بدین معنی می‌پذیرند که زبان، افزار فهمیدن و فهماندن است و دستور زبان را ارج مینهند و بدین سخن گردن میگذارند که باید شعر را درک کرد، بایستی این حقیقت را نیز بپذیرند که اقوال نامفهومشان که به زعم آفرینندگان آنها عنوان شعر، به خود گرفته، مفهوم هیچ زبان فهمی نیست و باگرامر زبان پارسی هیچگونه خوبشاوندی ندارد.

ما وقتی به مخاطب خود می‌گوئیم: «استکان را بردار» میداند «بردار» یعنی چه و ماهیت و شکل هندسی «استکان» چیست و برای چه منظور بکار میرود و با تفوه بدین جمله: ادیب، استکان را بر میدارد. عامی هم بر میدارد و اگر در برابر فرمان «استکان را بردار» مخاطب ما «پرقال» را آورد، دلالت بر آن دارد که یا ما به حقیقت زبان آشنا نیستیم یا مخاطبمان ا تا چه رسد به آنکه حضرات، سخنی می‌گویند که شنونده نه تنها نمیفهمد بلکه به حیرت و سرگیجه دچار میشود.

اگر می‌گویند هر کس بایستی از شعر، دریافتی خاص خود داشته باشد، می‌گوئیم: «ما مقولاتشان را به هیچ وجه درک نمی‌کنیم تا دریافتی داشته باشیم» و اگر بر این عقیدتند که بایستی خاق شعر از گوینده آغاز شود و فهم آن به خالقش پایان یابد! یادآور می‌شویم که چه چیز، آنان را بر میانگیزد تا فرزندان حرامزاده‌ی طبع خویش را به مطبوعات بسپارند؟ و مردم را به خواندنش وادارند؟ و اگر می‌فرمایند: کار بجالی می‌کنیم، تا کور شود هر آنکه نتواند دید، بدین دهن کجی «جنون» نام می‌نهمیم و ما را با دیوانگان کاری نیست.

دیگر سخن اینکه اگر حضرات معظم، به وزن شعر، گردن مینهند و وزن را لازمی شعر میدانند، بما بگویند بسیاری از بافته‌هایشان دارای چه وزن است؟ و اگر به وزن اعتقاد ندارند، چرا مخیلات خود را بدنبال هم نمی‌نویسند و نثری بی‌معنی را بیجا و بی‌سبب مثلث و قطعه قطعه میکنند و به میل خویش زیر هم می‌چینند؟ آیا این تقلیدی حسرت‌بار از شعر موزون نیست؟

از سر آزمون، هر کس قطعه‌ای همانند دو نمونه‌ی این مقدمه را برای گوینده‌ای از قماش مدرن‌ست! بخواند و از او بپرسد که کدام جمله بایستی زیر جمله‌ی دیگر قرار بگیرد؟ ابدأ نتواند گفت و اگر این شعر-گونه‌ها را چون نثر به دنبال هم بنویسیم و به یکی از این نوابغ عالم شعرا-بسیاریم تا شعر شاعر همگام خود را به گونه‌ی شعر، زیر هم بچینند، بی‌تردید، سفره‌ای باقی‌فای دیگر خواهد گسترده. پس در این سخن و پرسش تأکید داریم و پای می‌فشاریم که:

« متر، و قاعده و ضابطه‌ی، این حضرات، برای زیر هم چیدن عبارات چیست؟ »

فرض کنیم که زادگان اندیشه‌ی شما بدون « ریتم » و « وزن » ولی دارای معنی و اندیشه و پیامی هم باشند. از شما می‌پرسم آیا اگر نثر مفهوم را تکه تکه زیر هم بنویسند نام شعر به خود میتواند گرفت؟ اگر نثر تکه تکه‌ی زیر هم چیده، شایسته‌ی نام شعراست. پس به زعم شما در صورتیکه نوشته‌های مثلاً صادق هدایت را زیر هم بچینیم نام او را از نویسنده به شاعر تبدیل میتوانیم کرد؟ و اگر نوشته‌ی بدون ریتم و وزن را شعر میدانید چرا در حالت کنونی هدایت را نویسنده می‌شناسید و شاعر نمی‌خوانید؟ چرا در فرانسه ویکتور هوگو نام شاعر و نویسنده بخود گرفته و آندره مورو فقط نویسنده است؟ چرا بودلر را شاعر می‌شناسید و ژید را نویسنده؟

این اختلاف عناوین بر سر چیست ؟ از گفتگو نهراسید و مردانه پاسخ
بدهید که فرق نثر و شعر و نویسنده و شاعر چیست ؟
یا مهر سکوت را بشکنید و پاسخ بگوئید یا در راه راستین شعر
گام بزنید .

یا بپذیرید که در سرودن شعر موزون سخت ناتوانید و به بهانه‌ی
اینکه آزادی در سخن و درهم ریختن قرار و قاعده‌ی عروض ، به شما
مجال پرواز اندیشه و بازگوئی حرفهایتان را میدهد مخلوقات ذهن خود
را آزادانه و به میل خویش زیرهم می‌چینید و بدبختانه با این دست باز و
در فراخنای این شلنگ تخته‌ی ادبی ، باز هم حرفی ندارید بزنید و گفته‌هایتان
سخت مجوف است . من در عجبم که با این آسانگیری و آسان طلبی
چرا در هر روز يك كتاب نمی‌پردازید ؟ گویا بیم آن دارید که مشتتان باز
شود و آنانکه احمقانه دیوانه‌گری شمارا باورداشته‌اند در باورشان خلل
وارد شود و بگویند این انبانهای پرگوئی ، شعر نتواند بود .

این قسمتی است از «بوف کور» هدایت که به پیروی از شما به میل
خود ، بدون کوچکترین تغییری زیرهم مینویسم .

لاریک روشن بود
روشنالی کدری -
از پشت شیشه‌های پنجره -
داخل اطاقم شده بود
من مشغول تصویری بودم
که بنظرم الهمه بهتر شده بود
ولی چشمها ؟
آن چشمها لیکه -
به حال سرانش بود
مثل اینکه -
گناهان پوزش ناپذیری -
از من سرزده باشد
آن چشمها را نمیتوانستم

روی کاغذ بیاورم
یکمربه
همی زندگی و یادبود آن چشمها
از خاطر محو شده بود .

در نداشتن وزن ، این نوشته با نوشته‌های شما مساوی است ،
تفاوت در اینست که این جملات ، دارای معنیست و مخلوقات شما فاقد
معنی ، آنوقت به هدایت میگوئید نویسنده و به خودتان میگوئید شاعر؟!
آیا اگر هدایت ، بوف کور را تکه تکه به کمک «پوآن» و «ویرگول»
زیرهم مینوشت و معنی را از آن میر بود به او عنوان «شاعر» کرامت میفرمودید؟
آیا میفرمائید که چون زبان بوف کور را میفهمیم هدایت بی هنرتر
از شماست و شایسته‌ی نام نویسنده است ؟ و چون زبان شما را در نمیابیم
شما هنرمندتر از هدایتید و شاعر !!! چه میگوئید ؟

عجیب زمانه‌ایت !

از یکسو جادوزدگانی که به غلط نام نوپرداز بر خود نهاده ، چنین
بی پروا زبان و ادب و شعر پارسی را به بازی گرفته‌اند و ازدیگرسوی ،
شاعر و شانی متعصب و دور از سیر زمان و مکان ، پای از تنگدایره‌ی تعصب
و جمود فراتر نمی‌نهند و اگر زمان را آب ببرد ایشان را خواب میبرد .
این گروه ، بجز راه قصیده و غزل و رباعی راهی نمی‌پیمایند و از
آنچه در پیش چشم و از کنارشان میگذرد ناآگاهند یا نمیخواهند آگاه
باشند . اینان به مردگرا نخواستی مانده‌اند که اگر بیخ گوشش توپ
شلیک کنند ، از خواب مرگ آسای خویش بر نمیخیزد .

اینان از درد زمان و سیر برق آسای عصر ماشینیزم و حتی محسوسات
و ملموسات و مشهودات خویش بیخبرند یا خود را به بیخبری میزنند ،
گوئی در میان اینهمه خروش و فریاد و عصیان و دلهره و اضطراب و تمدن
و اختراعات و اکتشافات ، فراموشخانه‌ای برستیخ کوه البرز فراهم آورده
و دور از چشم همه کس در بروی خود بسته‌اند و در جهان کوچک خویش

عنكبوت آسا ، تارى گرداگرد خویش تنیده و به گمان خود خانه‌ای ساخته‌اند .

در عالم خیال ، از دست پیرمغان ، جام میگیرند ، پرنده‌ای جز قمری و بلبل نمی‌شناسند ، عالمی جز عالم عشق دروغین ندارند ، الفاظ و استعارات و تشبیهات و ترکیباتان قالبی و کپیبه از پیشینیان است . در دبستان شعر ، چون دانش‌آموزی کودن بر صحایف دفتر سعدی و حافظ و نظامی چشم میدوزند ، چاشنی‌غزهای عاشقانه‌را از «سعدی» می‌طلبند ، بر طرب‌واندوه ، از چشم «حافظ» مینگردند و ترکیب و کراش‌کلمه را از «نظامی» به یغما میبرند .

این نیازمندان ، بر در سرای ردیف و قافیه به بندگی و در بوزگی ایستاده و بر توسن اندیشه‌ای که ندارند لگام زده‌اند . غلامان حلقه بگوش قافیه هستند و به فرمان امیر قافیه و ردیف ، چون سربازی با انضباط به راست راست و به چپ چپ میکنند و بر این گمانند که جز عشق ، آنهم عشقی دروغین ، پدیده‌ای در عرصه‌ی گیتی وجود ندارد و غیر از غم فراق و شادی وصل ، شادی و غمی در زیر این قبه‌ی مینارنگ نیست و در گیتی حادثه‌ای دیگر زاییده نمیشود که شعرانگیز باشد .

غز لگونه‌هایشان همانند جدول کلمات متقاطع است که به کمک قافیه پس از پیدا شدن ، ستون عمودی ، «کلمات افقی» ، از میان دیگر کلمات نیش میزنند و « غزل جدول‌گونه شان ، رنگ میگیرد یا « جدول غزل مانندشان » خود بخود حل میشود !

هنگامیکه قوافی و ردیف «مطلع» آقای غزل‌سرا ، جملات : پیمان‌ام میخانه ام هست بی آنکه حالتی از جنون‌را دریافته باشد ، شاعر قافیه‌اندیش جمله‌ی «دیوانه‌ام» را چون مهره‌ای روی تخته‌نرد غزل‌مینشانند و در بیت دیگر از دیوانگی دروغین به فرزانی ساختگی تونل میزنند و بدون اراده ، جمله‌ی «فرزانه‌ام» را استخدام میکند و در حالی که شبستان دلش از محبوبی‌شمع قامت ، تهیست ، بفرمان قافیه و ردیف از جمله‌ی « پروانه‌ام » بهره‌برداری میکند و تا هر جا که ماست قافیه رمق داشته باشد آب در آن می‌بندد و تا واپسین اسب قافیه را باریمان کلمات و تشبیهات قراردادی به ارابه‌ی غزل

نبتد ارپای نمی نشیند و طوطی صفت در پس آینه نشسته است لاهرچه استاد
قافیت گفت : بگو ، باز گو کند .

بس تماشائست آنزمان که غزلسرایان ، این مصنوعات خالی از
احساس را با گرفتن غنغ و با بیانی هول انگیز که نام شعرخوانی بر آن
بسی زبینه است در انجمنی برای همایشان و همکیشان ادبی خود
برمیخوانند و آنگاه که بر سبیل مثال، دریتی و امق و عدرا - مجنون و لیل
و شیرین و فرهاد را با نبش قبر ادبی پس از صدها سال از گور بیرون
میکشند و برای هزارمین بار به مدد درهم ریختن چند کلمه و با دگرگون
کردن ردیف و قافیه به گوش انجمنیان میرسانند، خروش احسن و درود
از هر گوشه برمیخیزد که: رهازه! - هزاران آفرین، صد بار کائنه - برستی که
چه مضمون تازه ای بسته ای (1)

چه بیچارگانی هستند لیلی و مجنون و و امق و عدرا و شیرین و فرهاد
که پس از صدها سال خدمت صادقانه و صمیمانه ، حکم بازنشستگی خود
را از دست این بی انصافان استعمارگر دریافت نمیدارند .

حضرت غزلسرا هنوز نمیداند اگر ماهیت عشق در تمام روزگار یکیت
شکل عشق و جلوه های آن در تمام ادوار یکی نیست . من نمیدانم کدام عاشق
قرن ما عشقی به عشق مجنون شباهت دارد ؟

حرمان کدام معشوق و دختر طناز ناز آلود زمان ما به حرمان
لیلی مانند است ؟ در کجای دنیای امروز ، فراق و هجرانش شبیه فراق
و هجران روزگار شیرین و فرهاد است؟ کی مناسبات عشقی دختر و پسر
قرن چهاردهم هجری به مناسبات عشقی قرن پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم
و دهم شبیه است ؟

عشق مجنون خیمه نشین وادی نجد ، با آن عصبیت قبیله ای و خشونت
عربی چه شباهتی به عشق آقا پسر «تریا نشین» ایران دارد؟ هجران لیلی زندانی
در خانه ی پدر و سرای ابن السلام ، کجایش به هجران دختر آزاد و اهل پارسی
ورقص این زمان مانند است ؟

مجنون نگو نبخت باخون جگر ، قاصدی مییافت که پس از ماهها نامه‌اش را به لیلی برساند و تنها با خط لیلی به رازونباز میپرداخت و با سگ محبوب درد دل میکرد، درحالیکه پسر کامروای امروز، هر لحظه تلفنی با معشوقه سخن میگوید و هر سه‌ماه که عاشق و معشوق اراده کنند روی پست رقص ، ستانه در آغوش یکدیگر فرو میروند و نفسشان باهم درمیآمیزد .

چرا بر هر کیفیت و مقلد و دنباله‌رو ، نام شاعر میگذارند ؟ اینگونه سرایندگان اگرچه از نظر زمانی متأخرند ولی از نظر اندیشه و احساس در قرون پیشین زیست میکنند. گوئی شامی احساس آنان توان استنشاق هوای زمان را ندارد و نیروی باصره‌اشان از دیدن اینهمه تحولات شگرف و گوناگون در شئون اجتماعی ، اقتصادی ، تکنیکی و روابط و مناسبات گوناگون مردم عاجز است .

اینگونه سرایندگان ، « کربنی » زیر غزل و قصیده‌ی پیشینیان مینهند و از آن رونوشت برمیدارند و سپس برای به اصطلاح « ایز گم کردن » زیر ابروی قافیه وردیف را برمیدارند و از سرمشاطه‌گری بر گونه‌های کلمات ، روز میمانند و با تیغ طبع غیر سلیم خویش ، گوشه‌ی افعال را میتراشند و ماهرانه سوم شخص را به گونه دوم شخص و دوم شخص را بصورت اول شخص درمی‌آورند و آنرا در عالم ثبت اختراعات و اکتشافات ادبی ، به نام خود به ثبت میرسانند و ادعای مالکیت ادبی میکنند . زهی بی‌انصافی و بی‌خبری !

شاعری از این فرقه را میشناسم که روزگاری تا گلوگاه خود ، زیر بار وامی سنگین ، حالتی مرگ پیوند داشت ، همسرش در بیمارستانی در گرو پول تخت بود، خانه‌اش میرفت که بدست بانک رهنی حراج شود ، فرزند چهارده ساله‌اش برای پول نام نویسی هشت در دبیرستانها به سوگواری نشسته و برادرش از واقعه‌ی سقوط همسر خویش در بستر

جوانی شهوت پرست و هوسباز ، کارش به جنون کشیده بود و حضرت مثلا شاعر ، براین همه درد استخوانگداز که چون خط زنجیر در محاصره اش داشتند نمینگریست و از آنها الهام نمیگرفت و در میان این دوزخهای زندگی سوز ، بهاریه میساخت و در غزلی کهنه با مضامینی نشخوار شده و تشبیهات و استعاراتی از « هضم رابع » گذشته ، از عشقی دروغین و فراق و هجرانی که به خواب هم ندیده بود دم میزد .

شرط انصاف نیست که بر چنین نظم پردازانی نام شاعر نهند ، کار اینان یک نوع تفنن است. بدین کار باید «اونانیم فکری» و ور رفتن با اوام نام نهاد . این جماعت میکوشند که ادیبانه آب را درهاون آنقدر بسایند تا سفت شود .

غزلسرائی را میشناسم که مفاهیم را از غزلسرایان پیشین به هاریت میگیرد و آنرا به کار گاه طبع میبرد و در کلماتی خوشایند میریزد و چون خراطان پروسواس بر چهره ی الفاظ درشتناک ، سنباده میکشد و همانند «لاک الکل کاران» آنرا جلا میدهد و خود را خلاق و آفریننده ی غزل میشناسد .

من هر گاه خواسته ام چهره ی این غزلسرا را در آئینه ی غزلهایش بنگرم ، پیش چشم مرغی بال و پر کنده ، تجلی کرده است . مرغی که توان پرواز تا سر بام خانه را هم ندارد تا چه رسد که همانند شاعری عقابوش و دور پرواز بر فراز ابرها طیران کند .

پرواز این غزلسرا ، کوتاه پرواز است که هنر هر مرغ خانگیست در حالیکه شاعر بایستی از زمان و مکان خیمه بیرون بزند ، عقاب اندیشه ی شاعر آنچنان باید عرش پرواز باشد که جهانی را در شعر خود زیر پر بگیرد .

او نه تنها خود ، بلکه خواننده ی شعر خویش را نیز باید ساعتی

برتر از زمان و مکان پرواز دهد ، از جهان تن بجهان جانش بکشد ،
مستی و خلسه و شور و التهاب در خواننده‌ی شعرش بیافریند و شراب
نشئه و نشاط و غم و عصیان و آرامش در جام جانش بریزد .

برون‌گرالی تنها . کار شاعران صنعتگر است . زیبنده‌ی نام شاعری ،
کیست که ضمن برون‌نگری پیامبروار درخویش فرو رود . خود را بکاود از
جهان‌جان و درون‌خویش و ماوراء مشهودات نیرمایه بگیرد و فریادش گلبانگی
آسمانی و وحی‌آمیز باشد . و گرنه حلقه‌ی اسارت بر گردن الفاظ و کلمات افکندن
کار هر دانشکده‌ی ادبیات دیده ، و «المعجم خواننده» است .

بشوی اوراق اگر همدرس مالی
که علم عشق در دفتر نباشد

و به بیانی دیگر :

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی‌را
به خاکی نتوان دم زد ال سلیمانی

آن شاعری که مسافر شهرهای ناشناخته است ره‌آوردی دیگر
دارد . از چشمه‌ی جان شاعر ، آبی میجو شد که نوشنده‌ی عطشان را
سیراب و سرمست میسازد .

شاعر راستین در آستینش هنر ید «بیضا» دارد ، در فریادش نشانه
است و پژواک فریادش رسا و همه‌گیر و دلنشین است .

آن شعر ، چه شعر است که وقتی کسی گوش بآن میسپرد جای‌پای
تأثیر در آن نمی‌بیند ؟

تأثیر و هنر يك شعر راستین و اصیل ، نبایستی از تأثیر عرق مردك
می‌فروش کمتر باشد .

در شعر ، باید این هنر باشد که دوستدار شعر را ساعتی بمالم
سرمستی بکشاند و زمانی او را از خود بازگیرد .

شاعری رسالت خود را پایان میبرد که دست خواننده‌ی شعرش

را بگیرد و در جهانی نو ، ناشناخته ، دلپذیر و صفا بخش ، گردش دهد ، نه آنکه او را در شهری بگرداند که خواننده با کوی و برزن و در و دیوار آن آشنائی دیرینه داشته باشد .

هیچکس را آن حوصله و شکیب نیست که در کوچه های آشنا هزاران بار سیر کند و باز آن سیر را از سر بگیرد .

در هر غزل غزلسرای آشنای ما جای پای غزل دیگرش بخوبی هویدا است .

او از خمیرمایه و چاشنی واقعی شعر ، یعنی : اندیشه و احساس شاعرانه تهی دست است . به دیگر عبارت ساده : همانند کودکی متفنی است که دستمایه اش تنها یکمشت موم است . گاهی از آن ، موم ، موش می سازد و زمانی گربه و دیگر ساعت خر موش و این شاعر (شاعر ، نه) صنعتگر شهر ما آنگونه از نظر اندیشه بی بضاعت است که هر گاه نیازمند به ساخت و پرداخت خر موش باشد بایستی پیکره ای موش را درهم بریزد و هر زمان دستی بالا زند که مجسمه ای گربه ای بیافریند ناگزیر است از صورت موش دل برگیرد تا آفرینش گربه صورت پذیرد . زیرا جز مستی موم ، سرمایه ای ندارد .

فضای اندیشه اش تنگ است و پرواز مرغ خیالش کوتاه .

نام ابن شعبده بازیها و صنعتگری ها شاعری نیست ، آبشخور شاعر از چشمه ای دیگر است . بقول مولانا :

تو مپندار که من شعر ، بخود میگویم

تا که بیدارم و هشیار ، یکی دم نزنم

کسی عنوان مقدس شاعر را سزا است که اندیشه و احساس از چشمه ای روانش بجوشد و کلمات چون بنده ای گوش بر فرمان ، بر- در گاهش آماده ی خدمت باشند . سخنیش بر لب باشد و هزار گونه غوغا

در دل ، نهانش از درد و شور و شوق و غم و نشاط و فریاد و عصیان لبریز باشد ، کاسه‌ی دربرزگی به در سرای این شاعر و آن سخن سرا نبرد ، گدای اندیشه و درویش لفظ دیگران نباشد . هر چه می‌طلبد از خود بطلبد ، موساوش در طور دل به نغمه برخیزد و خلیل آسا در میان آتش رود و سگلتان بیافریند .

گاه دیده‌ایم که گروهی بیگانه از سخن ، هنگامی که عزم آن دارند تا به ستایش شاعری برخیزند ، بدین عبارت دم می‌زنند که : آفرین - منظومه‌اش به نخل سعدی یا حافظ مانند است!

غافل از اینکه این سخن در نظر اندیشمندان ستایش نیست بلکه تکوهنی ناخوشایند است در جامه‌ی تحسین و چنان شاعری خلاق نباشد بلکه نشخوارگر مائده‌ی دیگرانست ، زیرا اگر ما را به سخن سعدی و حافظ نیاز باشد دیوان آن بزرگواران ، خود بر این نیاز ، گنجی سرگشاده اند و برخواست و النجای ما - لبیکی سزاوار و کرامند .

ما از شاعر همزمان ، بار و بر اندیشه‌ی خودش را خواستاریم نه اندیشه‌ی شاعران اندیشمند قرون پیشین را .

از سرطیبت باید گفت : اینگونه شاعری ، شاعری نیست مفارهی دست دوم فروشی است!

در این جا اجازت می‌طلبیم که فتوای خود را درباره‌ی قصیده نیز بدهم تا پیشگفتاری برای پیام اصلی باشد .

قصیده

قالب و پیکره‌ی قصیده در زمان ما از قوالب و پیکره‌های منسوخ شعر پارسیست .

قصیده ، سکه‌ی از گردش خارج شده است . قصیده ، به گونه‌ی اشیاء موزه سزاوار احترام است ولی در قرن ما مورد استعمال ندارد . اگر ناآگاه مردی سکه‌ی زمان اشکانیان را به شهری ببرد و به -

سوداگری عرضه کند و در برابر آن کالائی بطلبد و سوداگر بر این سخن باشد که آن سکه را در اعصار دور و قرون پیشین ارج و اعتباری بوده است ولی اینک به پیشیزی نبرزد و ناآگاه ساده دل، به امیدی پوچ، آنرا در بلدی دیگر به بازرگانی دیگر، ارائه دهد و از او جنسی بطلبد و بازرگان آن وادی نیز او را بیاگاهاند که سکه اش روزگاری رواجی شایسته داشته است و در این روزگار هواخواه ندارد و بازمرد ساده لوح، سکه ی غیر رایج خویش را در سومین شهر به سومین تاجر در برابر خریدی پردازد و او نیز از قبول آن کهن سکه ی بی رونق سرباز زند و در چنین حالتی باز ساده دل مرد، آن را بشهر چهارم و پنجم و ششم ببرد و در برابرش کالائی بطلبد، خردمندان او را سفیه نمیخوانند؟ آیا در نظر اولوالالباب، تارهای ساز عقلانی و شعوری چنین ساده لوحی همآهنگ است؟ آیا آن صاحب سکه ی غفلت زده اگر باز نداند سکه اش ارز و ارج خود را از کف داده است بی خرد نیست؟ قصیده این چنین سکه ایست. قصیده در زمان ما سکه ایست که در هیچ جا هواخواه و پذیرنده ندارد.

عصر ما عصریست که قصیده را سکه ی «شهر و» میداند و استعداد قبول قصیده در آن نیست.

قصیده سرایان، قصیده را برای چه و برای که میسرایند؟

اگر قصیده ی بالابلند خویش را برای چاپ در نشریه ها میسرایند هیچ مدیر نشریه ای را نخواهند یافت که به چاپ قصیده ی ایشان دست یازد.

اگر قصیده ی خود را به رادیوها و تلویزیونها ببرند. رهبر آن مؤسسات باعرض پوزش از پخش قصیده، سرباز میزنند. اگر در میان جمعی انبوه بخوانند جماعت، دشنام گویان پراکنده میگردند. در صورتی

که قصیده را برای پیشکش به پیشگاه معشوق میرایند باید این حقیقت مسلم را بپذیرند که هیچ دلبر نرینه اندام نازک طبعی ، این پوست کلفتی را نخواهد داشت که دو بیت بیت ، لفاظی «مونون» و مضامین مکرر و یکنواخت را بشنود و از جان خویش بیزار نشود .

بیچاره قصیده سرا تا بخواهد به « تخلص » برسد ، معشوقه‌ی تنگ حوصله به خانه‌ی خود خواهد رسید!

پس انگیزه‌ی قصیده سرا بان در سرودن قصیده چیست؟ آیا بر این اندیشه و در این انتظارند که بار دیگر روزگاری بیاید و دیگر بار مردمی آسوده خاطر و فارغبال و از گردش لیل و نهار بر کنار ، پهلو بر بالشی نهند و نی بیج بلورین غلیانی را زیر لب گذارند و با ترانه و غلغل سماوری خنیاگر به قصیدتی چهارصد بیتی گوش فرا دهند؟ آیا در انتظار چنین روزگار و چنین معجزه‌ای هستند؟

اگر در چنین انتظاری نیستند ، دیگر بار از آنان میپرسم قصیده را برای چه و برای که میرایند؟

عیب دیگر قصیده در اینست که خواننده یا شنونده پس از خواندن یا شنیدن ده دوازده بیت ، التفات و توجهش از قصیده منتزع میگردد و هنگام شنیدن قصیده تنها کلماتی بگوش او میخورد و میگذرد و در حوصله‌ی او نیست که پاب پای قصیده سرا پیش برود ، زیرا آهنگ کلمات ، قوافی ، ردیف ها ، رنگ یکنواختی بخود میگیرد و بالاتر آنکه ایده‌ی شاعر (اگر بتوان نام ایده بر آن گذاشت) در تمام ابیات قصیده به عبارات مختلف آنقدر تکرار و تکرار میشود تا کار صد بیت و دو بیت بیت پایان گیرد و شنونده را با خستگی از پای در آورد . در حقیقت ، کار خواننده در شنیدن قصیده به غذا خوردن معاویه مانند است!

معاویه به علت بیماری جوع ، پس از ساعتها غذا خوردن میگفت:

خسته شدم اما سیر نشدم ، خواننده و شنونده‌ی قصیده هم خسته میشود اما

چیزی در نمییابد .

باید پذیرفت سکه‌ی قصیده در قرن سوم و چهارم و پنجم و ششم و تا حدودی قرن هفتم رواج داشته ولی از آن پس ارج و اعتبار خویش را از دست داده است .

قبای زربفت آن قرون برای همان زمان و بر اندام مردم همان عصر زیبنده بوده است نه بر بالای انسانهای قرن چهاردهم هجری و قرن بیستم میلادی .

در این روزگار ، زیبنده نیست که بلورین جام خوش تراش و ظریف را از کف بنهیم و در کاسه‌ی سفالین زمان ساسانیان شهد بنوشیم جای آن سفالین کاسه ها درموزه‌ها و جایگاه عتیقه‌هاست و جای آن کهنه قصیده‌ها در شکم اعصار و قرون گذشته .

اصولاً قصیده ، مرکب راهوار و پرتوانی هم برای حمل اندیشه‌ها نیست و آن ظرف را توان و حوصله‌ی این مظلوف نخواهد بود .

بحر را ریزیم اگر در کوزه‌ای
چند گنجد ؟ قیمت یکروزه‌ای

از قرن هشتم بعد در تاریخ ادبیات می بینیم که کار قصیده و قصیده-

سرا ، تقریباً رو به انقراض و انهدام گذاشته و این کاخ روزگار سامانیان و غر نوین به ویرانی گرایده است و قصیده سرای امروزین در این ویرانه، مقامی برتر از جغدی بدآهنگ ندارد که بر ویرانسرای اسلاف قصیده سرای خویش ضجه‌ای ناخوشایند سر میدهد .

شگفت آمیزتر آنکه ، قصیده سرای همزمان ما به زبان قوم هم سخن نمیگوید . گوئی روح قصیده سرایان قرن چهارم و پنجم در کالبد او حلول کرده است . زیرا بدون عنایت و التفات به زمان و مکان و نیاز انسانهای همزمان با همان کلمات درشتناک و زبان ده قرن پیش ، قصیده میپردازد . هجرز را بجای هرگز ، ازیراک را بجای لیرا ، ستخوان را بجای

استخوان - سوار را بجای استوار - ایدون را بجای این چنین ، اینگونه ،
 و اکنون - نوز را بجای هنوز - اینج را بجای این چه - اینت را بجای
 این ترا - خه خه را بجای به به و آفرین - نک را بجای اینک - پرندوش
 را بجای پریشب و شب گذشته - افرشته را بجای فرشته و هزاران واژه‌ی
 نامانوس و نامفهوم و ناخوشایند را به پیروی از شیوه‌ی نامرضیه‌ی فضل -
 فروشی بجای واژه‌های آشنا و خوشایند در قصیده‌ی غرای خویش می -
 آورد ، گوئی بر سر آنست که با خواننده‌ی قصیده‌ی خود شطرنج ببازد
 و اسب و پیل لغات نامستعمل و بدآهنگ را آنقدر بر سرش بتازد تا
 خواننده در برابر اینهمه لغت دانی و فاضل مآبی مات شود !

مرا عقیدت بر اینست که خواندن شعر ، نوعی نوشیدن از آب
 زلال چشمه‌ی طبع شاعر است و نوشنده‌ای که هنگام نوشیدن آب گوارا
 ولذت بخش ، مستانه چشم برهم می‌نهد تا آنچنانی لذت را آنچنان‌تر
 کند ، در انتظار آن نیست که جانوری چندش انگیز را همراه آبی جگر
 نواز بنوشد یا ملخی را بدنبال آب زلال فروبرد .

آن طرفه مردمی که احیاناً و با قید تردید . دوستدار قصیده‌هستند
 و به گمان خود بر آنند که مستانه آب گوارای قصیده را در خلوت خود
 بنوشند سخت میهراسند که همراه آن ، قورباغه‌های واژه‌های نامانوس
 و سوسکها و ملخ‌هایی چون همگر ، و «خه‌خه» و «نوز» را فرو دهند .

این چه شعری است که مردم زمان شاعر ، برای دانستن معانی واژه‌های
 آن ، بایستی بایکدست دیوان شاعر را بردارند و با دست دیگر «منتهی‌الارب»
 «قاموس‌اللغه» و «المنجد» و سایر فرهنگها را ؟ اینکه شعر خواندن نیست این
 بندبازی است ، نوعی آکروباسی است !

یکی از نشانه‌های رسالت شاعر آنست که بزبان مردم سخن گوید ،
 اگر شاعری عرب زبان ، در کشور چین بزبان عربی شعر بسراید حنایش
 پیش‌چینیان رنگی نخواهد داشت و اگر سخن‌سرائی بازبان سرخ‌پوستان

در کشور فرانسه بکار سخن پردازد طبیعی است که کلاش پس معرکه است .

همچنین است قصیده سرا یا شاعری که با زبان قرن پنجم با مردم سده‌ی چهاردهم سخن بگوید (۱) .

یکی از ویژگی‌های بارز ادبیات اینست که غبار کدورت و رنج را از آئینه‌ی خاطر ادب دوستان بزداید و سنگینی‌های روحی را از دوشان برگیرد، آنان را از عالم کثرات و تعلقات، به خلوتگاه مجردات ببرد . نه اینکه با قصیده‌ای مطمئن و از معنا مجوف ، باری از دوش خواننده ناگرفته، سنگین کوله باری از لغات جن زده بردوش بگذارد. در قرآن کریم آمده است که : «وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه» یعنی ما هیچ پیامبر و رسولی را نفرستادیم مگر آنکه بزبان مردم سخن بگوید. مراد من این نیست که زبان شاعر، زبان مردم کوچه و بازار باشد. ابدا - من در آئین سخن، اینگونه شاعری را کفر میدانم و بر این عقیده‌ام که شعر، با دو بال پرواز میکند : بال لفظ و بال اندیشه، و هر یک از این بالها نارسا و شکسته باشد پروازش ایسته و ایده آل میسر نیست و هر چه این بالها نیرومندتر باشد پرواز شاعر و شعرش عرش‌تر خواهد بود . اما شاعر خلاق و اندیشمند و مسلط بر سخن میتواند آفرینندگی شعری باشد که عوام ، زبانش را دریابند و خواص ، بپذیرندش .

و اما غزل :

انصاف باید داد کسی از غزل‌سرایان مدعی هست که در غزل از حیث تراش لفظ و اعتلای معنی و لطافت اندیشه ، بر سعدی و حافظ پیشی

(۱) عجب آنکه شاعری همزمان را می‌شناسم که از پیشوایان ۱ به اصطلاح نوپردازان است و تنها برای فصل فروشی و اژه های مستعبد خراسانی را با کلمات مبتدل کوچه و بازار درهم می‌آمیزد و بقول خود شعر نو می‌سازد، گناه این چنین شاعری به آئین ادبی من درخور بخشایش نیست .

گرفته است؟ اگر این ادعا را ندارند پس چرا گرد غزل میگردند؟ چرا
آزموده را باز میآزمایند و با پای خسته، سینه مالان به دامن کسوهی
میخزند که تنها دو عقاب بلند پرواز به سنیخ بکر و دست نیافته‌ی آن
رسیده‌اند؟

همانگونه که اشارت رفت غزلسرائی در زمان ما نوعی تفنن
ادبی است.

غزلسرائی نوعی بازگوئی مکرر نفسانیات شاعر است که رنگ
تقلید بخود گرفته است و نوعاً صادقانه نیست.

غزلسرا عموماً با آنچه میسراید صمیمیت ندارد، او بخودش هم
دروغ میگوید و خویشتن را نیز فریب میدهد.

از ویژگیهای غزل در روزگار ما اینست که کلمات و تشبیهات،
در غزل جان ندارد، مرده است، و غزل، گورستان کلمات تکراری و
دست نشانده است.

غزل، اردوگاه اسارت کلمات و واژه‌هایست که برای هزارمین
بار از پیش دیدگانمان میگذرد، بی آنکه غزلسرا و یا غزلخوان از آن
تأثیرپذیر باشند.

تشبیهات، کلمات، استعارات، نوع ترکیب‌ها، بافت کلام و
نوع عرضی احساسات، همه مکرر و مهوع است.

شایسته نیست غزلسرایان کبک وار سر را زیر برف پنهان کنند و
بگویند هیچکس ما را نمینگرد. خواننده‌ی غزل به هر نسبت در غزل
غزلسرایان مکرر گو غور و بررسی کند به همان میزان، حالت اشمزازش از
غزل بیشتر میشود و من چون به مقتضای کارم در کارشاعران بیشتر به تفحص و
استقصا پرداخته‌ام از تکرار ملال آور مضامین غزلها حالت اشمزاز در

من به نهایت رسیده است .

این مسئله ، بسی خنده انگیز است که غزلسرایان در انجمنی گرد هم می نشینند و بیتی از شاعری طرح میکنند و همه را بر آن میدارند که بدنبال آن بیت ، غزلی بسرایند و نام این کار مضحك و خنده آور را «مطروحه‌ی ادبی» میگذارند و در دیگر هفته با تکرار قافیه‌های یکدیگر و بفرمان مطلق قوافی، سخن از عشق و مستی و شیدائی سر میدهند و چون آب گرمابه ، به به و آفرین نثار هم میکنند و گاه گاه این اقتراح ناپسند و مسخره میان دو یاسه دوست صورت میپذیرد و همه به مهر هم وارث چند غزل آبدار و ناندار میشوند!

عموم غزلسرایان، ابتدا بیتی میسرایند و خواه و ناخواه آن بیت، چون مادری ولود و زاینده چند بیت حرامزاده میراید و خانواده‌ای گرد هم می‌آیند که هیچکدام به یکدیگر شبیه نیستند و شاعر برای آنکه بادبادک غزلش بدون دنباله نباشد ابیاتی چند از سرتفنن دنباله‌وار به بادبادک خود می‌بندد، در حالیکه به مقتضای قوافی - نخستین بیت ، مثلاً : از فراق ، بیت دیگر ، از وصال ، بیت سوم : از اشتیاق بمعشوق ، بیت چهارم : از انزجار از او بیت پنجم : از شکایت و بیزاری از دنیا ، بیت ششم از لطف و صفای بهار و بیت هفتم و هشتم : از جنون و دیوانگی حکایت میکند !

در حقیقت او پیش از سرودن غزل ، قصد شکوه از دنیا و ناله از فراق و سخن اشتیاق را ندارد و از این ماجراها که بایستی در غزل بسرش بیاید آگاه نیست این تعزیه را کارگردان قافیه پیا کرده است !

میگویند : کارمندی ساده لوح و بی اراده با رئیسش گفت : که از سرمهر ، بمن ساعتی رخصت کار شخصی عنایت فرمائید .

رئیس گفت : برای چه منظور ، خواستار مرخصی هستی ؟

کارمند ساده لوح پاسخ داد : آهنگ آن دارم که امروز عاشق

شوم .

رئیس گفت : عاشق چه کسی؟

بیچاره در مقام تسلیم و بلاارادگی گفت : عاشق هر کس که
جنابعالی بفرمائید !!

غزلسرا هم عاشق کسی میشود که «قافیه» بفرماید و فارغ از معشوقی
میگردد که باز ، «قافیه» فرمان دهد .

چنین موجودات را باید قافیه‌سر و قافیه‌باز دانست یعنی چیزی
در حدود : آهنگر و کبوتر بار و قافیه‌گری از این قماش که با نأسف، کرسی
تدریس شعر در دانشگاه دارد در منظومه‌ی خود گفته است: میخواستم خطا
نکنم در شعر - لیکن نکرد قافیه نمکینم ! بدین معنی که قافیه پرداز آنگونه
در چنگ قافیه اسیر است که قافیه حتی میتواند او را بقول خودش به خطا
کاری برانگیزد !

قافیه رشته‌ای بر گردن او افکنده است و به هر جا که بخواهد میکشاندش!
هیچ غزلسرائی نیست که پس از سرودن نخستین بیت ، بداند در
دیگر ابیات چه میخواهد بگوید . نمیداند باید عاشق باشد یا فارغ ؟
از روزگار شکایت کند یا به زاهد دشنام دهد می‌را نکوهش کند یا
ستایش ؟ روی در توبه گذارد یا سردر قدم می‌فروش، معشوقه‌ی خیالی و
دروغینش را زشت بخواند یا زیبا ؟

این ردیف و قافیه هستند که چون « علامم راهنمایی » رهبریش
میکنند . اگر قوافی و ردیف‌ها جمله‌های « کشت است ، ، بهشت است ، و
« سرشت است » باشد خواه ناخواه رقیب آقای غزلسرا زشت است !! و اگر
ردیف و قافیه‌ی ابیات غزلسرا فرداست ، گویاست ، غوغاست ، پیداست ،
شیدا است باشد طبعاً دلبرشان « ریباست !! ،

حکومت . حکومت قافیه است نه حکومت اندیشه‌ی شاعر ، و به پیروی
از این حکم و فرمان نمیتوان دانست غزلسرا در چه حال است ؟ او در بینی

از غزلی واحد ، عاشق است و در بیت دیگر بی نیاز از معشوق ا در بینی اشک میریزد و در بیت دیگر میخندد! در مطلع غزل، موی کنان و مویه کنان در فراق یار است و بحکم همین قافیه در واپسین بیت ، بوسه زن ساق یار! کدام را باید باور داشت؟!

بدین سبب است که چون کف بینی زبردست ، تنها با شنیدن مطلع غزل شاعر میتوان دانست شاعر در یک غزل از چه راههایی رفته و بکجاها رسیده است.

همانگونه که سخن رفت غزل سرا بی آنکه خود بخواهد طوطی، جغد ، کبوتر ، دیو ، فرشته ، گرگ و میش را که آهنگ گریز از یکدیگر دارند با زنجیر قافیه و ردیف بیکدیگر می بندد و در قفس غزل محبوس میکند و خود در «مقطع» غزل ، همانند مدیر باغ وحش با «تخلصی» به در قفس صیدشدگان طبع خویش ، قفل میزند!

اگر بشود غزل را صرفاً و تنها برای معاشقه و مغالزه یا شکایت و توصیف و اندیشه‌های محدود پذیرفت ، آن غزلی شایسته‌ی پذیرش است که از نظر کلام ، دارای بافت تازه و تشبیهات و استعارات بکر باشد و از نظر اندیشه بريك «تم» و يك محور معین دور بزند و در صورتیکه پس از سرودن چند بیت مرتبط و صمیمی با اندیشه‌ی شاعر ، در بیت دیگر ، « قافیه » فرمان دهد که شاعر از تم اصلی و اندیشه‌ی راستین خود به کج راهی بیفتد و به بیراهه رود و سرپنجه‌ی «قافیه» آهنگ آن کند که رشته‌ی اندیشه را بگسلاند و آن را قربانی خود سازد بایستی غزل سرا غزل را پایان ببخشد زیرا اگر دو بیت یا سه بیت صمیمانه و وافی به مقصود پدید آید نیکوتر از هشت بیت دروغین و غیر صمیمانه است و من گهگاه اگر برای نوعی حرف قالب غزل را برگزیده‌ام ، این گونه غزل سرائی کرده‌ام که همه «تم» معین و مشخص دارد و از اندیشه‌ی واحد عدول نکرده‌ام و حکومت قافیه‌های حرامزاده و گستاخ را گردن نهاده‌ام ، سخن غیر -

صمیمانه در آنها نیست و هر جا که سخنم پایان یافته است در ابیاتی معدود، غزل را پایان بخشیده‌ام، در حالیکه قوافی فراوان بدنبال داشته است. زیرا من در این ابیات نخواسته‌ام غزلسرائی تفنن‌گر باشم، خواسته‌ام سخن دل را بازگو کنم.

در چنین گونه‌ای، غزل قابل بخشایش است ولی باز هم باید پذیرفت که حقیقت شعر شامخ و دورپرواز، و رسالت پراج شاعر در غزل نیست و غزل، توان آنرا ندارد که بازگوکننده و بلندگوی اندیشه‌ها، فریادها و احساس‌های قرن شاعر باشد.

این داوری من درباره‌ی غزل‌های شیوه‌ی عرافی است و اگر صاحب‌نظری رأی مرا درباره‌ی شیوه‌ی اصفهانی یا بقولی هندی خواستار است او را به مقدمه‌ای که بر کتاب شاهکارهای صائب و کلیم نگاشته‌ام حواله میدهم.

شعر راستین و نشانه‌هایش چیست؟

در زمان ما گروهی شاعر نما و جمعی از مردم کوتاه اندیشه به هر گفتار منظوم و غیر منظوم کوتاه و بلند، شعر نو میگویند و این داوری سخت ابلهانه است زیرا چه بسیار اندیشه‌های بکر و دست نخورده هست که در قالب عروضی قدیم ریخته شده و چه بسا یاره سخنانی که در قالب آزاد و قیافه‌ای نو و امروزین درآمده که از هم اکنون مهراندراس و فرسودگی و ابطال بر پیشانی‌شان خورده است.

اصولا اطلاق کهنه و نو به شعر جایز نیست، شاعر راستین باید به خلق شعری دست یازد که لااقل خود عمری دراز، برای زاده‌ی طبعش پیش‌بینی کند.

نه آنکه امروز آن را «نو» بداند و چند سال دیگر «کهنه»! شعر، اثاثه و فرش خانه نیست که با گذشت زمان رنگ کهنگی بگیرد.

باید گفت شعر ، نو و کهنه ندارد ، شعر یا خوب است یا بد .
براستی صفت‌های نو و کهنه برای شعر ، واژه‌هایی بس ناپسندند
زیرا اگر برای شعر ، به نام «نو» شناسنامه بگیریم و پس از ده بیست سال
نامش را در دفتر مردمان ادبی ثبت کنیم همان بهتر که خلق نشود. شاعری
که با این آثاری شعری می‌آفریند که در قرن دیگر کهنه‌اش میدانند و بار به کار
شاعری دلبسته است ، بحقیقت شاعر نیست ، ابن‌الوقت و بنده‌ی روز است.
زیرا شعر را برای زمان و زمان را برای خویش می‌خواهد و در بند آبروی
دیرپای ، برای زادگان طبع خویش نیست .

شك نیست که زمان و اعصار ، شعر را ارزیابی میکند و این صیرفی
روزگار است که شعری را محك میزند . تا « سره » را از « ناسره »
برگزیند و شعر بد را بگور فراموشی سپارد و هیچکس معیاری قاطع
برای شعر جاودانه ندارد ، اما با اینهمه میتوان رد پائی از شعر جاویدان
به دست داد :

نخستین خمیرمایه‌ی شعر خوب و جاویدان ، داشتن پیام و اندیشه
و بالاتر از آن وجود دوشیزگی و بکارت در اندیشه‌ی سخن سرا و صمیمیت
واقعی شاعر با مردمی است که در زمانش زیست میکنند .

شعر شاعر علاوه بر آنکه بایستی در بردارنده‌ی احساسی عمیق و
صمیمانه باشد ، شاعر باید این ویژگی را در شعر خود بیافریند که احساس
او با احساس قشری عظیم از مردم ، هم‌مرز ، هم‌آهنگ و خویشاوند باشد
زیرا تنها پاسدار و نگاهبان شعر شاعر ، مردمانند که سینه بسینه در وراثتی‌همنوی
آنها به اخلاق خود می‌سپارند .

اگر احساس و اندیشه‌ی شاعری ، با احساس و اندیشه‌ی مردم
زمانش گره نخورد و پیوند نپذیرد . هرگونه دست و پا زدن شاعر برای
جاودانگی شعرش بیهوده و نقش بر آب است.

هر زمان دسته‌ای عظیم از مردم بشری دست می‌بایند بایستی این نکته در ذهنشان جوش بزند که شاعر، آفریننده‌ی اندیشه و خلاق‌شعریست که احساسش پیش از تولد شعر، در نهاد جان آنان شکفته بوده است، ولی توان خلق شعریش را نداشته‌اند و عنایت بدین نکته ضروری است که اگر شاعری بارگوکننده‌ی دردها و احساسهای استثنائی و ویژه‌ی زمانی واحد باشد که همانند آن درد و آن احساس در زمانی دیگر و برای مردمی دیگر ملموس نباشد بهمان نسبت عمرش کُتاه است. شکفته تر آنکه احساس و اندیشه و فریاد شاعر هرچه عمومی تر و همه‌گیرتر باشد و ویژه‌ی يك نسل و يك زمان نباشد جاودانگی شعر، بیشتر ضمانت میشود زیرا هر نسل، بشری عشق می‌ورزد که بازگوکننده‌ی دردها، خروش‌ها، غمها و شادیهای خودش نیز باشد نه تنها نمایانگر غمهای نیاکانش. اگر این فرضیه را بپذیریم بایستی نیز بپذیرا شویم که لازمه‌ی تنفيذ شعر در میان مردم آنست که مردم با زبان آن شعر، آشنا باشند و سخن شاعر را نیکو دریابند. زیرا اگر به درك آن توفیق نیابند خویشی و پیوند شاعر و مردم، تحقق پذیر نخواهد بود. کسی که زبان شعری را نمی‌فهمد چگونه به احساس شاعرش راه تواند یافت؟ پس از دریافت این حقیقت، شاعر بایستی با تسلط بر سخن که تنها مولود دانش و مطالعه است بر- اندیشه و بینش و احساس نجیب خویش، جامه‌ای موزون با واژه‌ها، استعارات و تشبیهات خاص خود (آنهم در جهت منطقی و دلپذیر- نه مقلدانه و بی بند و بار) بپوشاند.

برای توضیح بیشتر، مثالی از حافظ بیاورم.

او در مصراعی میگوید:

بتهام در سر گیسوی تو امید دراز

در حالیکه میتوانست گفت:

بتهام در سر گیسوی دراز تو امید

این هردو مصراع دارای يك مفهوم است اما بنگرید که حافظ کلمه دراز را بجای گیسو برای امید صفت قرار داده است و آنانکه در سخن سنجی اندک دانش و بینشی داشته باشند به هنر پرظرافت حافظ پی میبرند و درمییابند که او با این هنرمندی با يك تیر، دو نشانه زده است: هم درازی امیدش را نمایانده است و هم صفت دراز را نایب مناب صفت گیسو کرده است در حالیکه صورت دوم مصراع، مفهوم صورت اول مدراع را دارد اما لطف شاعرانه و هنرمندانه در آن نیست .

در این زمینه ، سخن و شواهد بسیار است که در حوصله‌ی این مقال نیست .

در اینجاست که حکومت لفظ و تلفیق کلمات بیشتر متجلی میشود و میتوان دریافت که شاعری ، کاره‌بافته و حلاج نیست و در پای این حقیقت باید سر نهاد که :

نه هر که دوبیت گفت لقب زخاقان برد

اگر گوینده‌ای سخن موزونش از اندیشه و احساس ، غنی و مالا مال باشد ولی در شعرش هنرگزین کردن کلمات و کلفیق‌الناظ نباشد باز هنر شاعری را پایان نبرده است و آنکس نیز که وسواس استخدام لفظ و تعابیر شاعرانه دارد اما گفته‌اش از اندیشه خالیست فاظم صنعتگری بیش نیست.

دیگر آنکه شاعر واقعی بایستی فرم و قالبی برای شعر خود برگزیند که بتواند حتی سایه روشن‌های احساس و اندیشه‌ای که در زوایای جانش خفته است در آن فرم و قالب پیاده کند . بنابراین - آن بیم‌زده‌ی دنباله روی که اندیشه و احساس‌های انسانی و صمیمانه و پر خلوص را به حکم تعصب ، تحجر و عدم شهامت یا عناد ، در پای قالبهای محدود قربانی کند کار خود را پایان نبرده است .

من سخت بر این عقیدت استوارم که اگر شاعری به مقام راستین شاعری رسیده باشد چهره‌ی فرم و قالب شعر ، به موازات اندیشه در آینه‌ی

جانش متجلی میشود و به دیگر عبارت : قالب و اندیشه‌ی شعر ، دو کودک
تو اما ند که باهم متولد میشوند .

نباید معتقد بود که قالب‌های مساوی (روی مساوی تکیه میکنم)
عروضی وحی منزل است و عدول از آنها ذنب لایغفر .
من بر این ایمانم که اگر خاقانی و سنائی و مولانا و دیگر شاعران
صاحب اندیشه ، به قالب شعری که میتوانند اندیشه‌ی دور پرواز و
جولانگرشان را نیکوتر در برگیرد ، دست مییافتند هرگز از آن روی
بر نمیافتند .

فریاد مولوی را از روزه‌های «زندانی عروض» میتوان شنید .
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

یا :

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

او فغان شاعرانه دارد ، اما فغانش در تنگنای عروض و قافیه خفه
میشود او سخن دارد اما سرش درون چاه افاعیل عروضی است ، او
میخواهد چون شیری مست ، سلاسل و زنجیرهای دست و پا گیر عروض
را از هم بگسلد تا در عرصه‌ی پهناورتر بخروشد .

دست و پائی که شاعران متقدم در این راه میزدند و قالب هائی
چون مستزاد ، مثنوی ، رباعی ، مسط ، ترکیب بند ، ترجیع بند و غیره ،
میآفریدند گواهی است صادق که از قوالب کهنه و فرم های باستان بجان
آمده بودند و ظرف عروض بکنواخت ، گنجایش مظروف اندیشه های
آنان را نداشته است . پس در پای این حقیقت سر مینهیم که وقتی کوسن
اندیشه ، جولانگر و شتابنده است ، برمراج طبع سلیم ، کوتاه و بلند کردن
بحور عروضی نه تنها گناهی نابخشودنی نیست بلکه شایسته و ضروری است .
اما نباید از نظر دور داشت که قالب شکنی و پرداختن به فرم‌های

آزاد و کوتاه و بلند ، برای شاعر راستین ، تفنن نیست . آناتکه قالب را تنها بدین عزم میشکنند تا شعرشان رنگ تازه بخود بگیرد تا آسمان و بیخوردند و از سوی دیگر شاعرانی که ارا بهی قالب‌های مساوی یا «دولختی» توان کشش اندیشه‌شان را ندارد ولی میهراسند که در صورت لزوم این قالب‌های عروضی را کوتاه و بلند کنند تعصبی جاهلانه دارند .

مقصود از کوتاه و بلند کردن قالب‌های عروضی این نیست که از مرز افاعیل عروضی پا بیرون نهمیم و آهنگ و ریتم را از شعر بازگیریم و صورت نثر بدان بدهیم ... ابدأ ... این کار در مذهب شعری من کفر است .

زیبائی ظاهری در آنست که بحری از محور عروضی را با میزان طبع و ذوق سلیم شاعرانه و بمقتضای اندیشه برگزینیم و در مصراعهای مختلف ، افاعیل عروضی را بضرورت سخن (نه برسبیل تفنن و میلی احمقانه) کم و زیاد کنیم .

با چنین روشی ، شعر از حشو و زوائد سخن در امان میماند اما شاعری که پس از کوتاه و بلند کردن اوزان عروضی ، باز بر مصراعهای شعرش مزاحمانی بنام «حشو» و «کلمات مخل» بنشاند ، ناتوان شاعری کج طبع بیش نیست و بهتر آن است که این هنر را بدیگران بگذارد .

باری هنگامی که در بلند و کوتاه کردن قالب‌های عروضی برای پیاده کردن اندیشه ناگزیر بودیم . بدین شیوه نیز گردن می‌نهمیم که هر زمان ، قوافی ، پنجه در پنجه‌ی اندیشه کردند و در برابر فکر و پیام شعر ، گستاخ شدند بایستی «قافیه» را در پای «اندیشه» قربانی کنیم .

مرا دشمن قافیه شمارید ، من نه تنها فتوای اعدام قافیه را نمیدهم بلکه شعری را که در فرازهای آن سه‌سه‌ساز رنگ قافیه‌ها چون طنین برخورد دوجام ، آهنگی در گوش ایجاد نکند زشت و ناخوشایند و بی‌حالت میدانم . حتی قطع ارکان عروضی را در جائی که خوشایند نیست و گوش

دارنده‌ی طبع سلیم را می‌آزارد و وزن و شعر ، ناگهان فرومیافتند ابدأ نمی‌پسندم و به‌طریق اولی‌اندیشه و پیام را هرچه هم عظیم باشد اما موزون و آهنگین نباشد شعر نمی‌شناسم .

حتی اگر تمام مصراعهای يك قطعه شعر آزاد (کوتاه و بلند) با يك پایه‌ی واحد افاعیل عروضی - روده نشده باشد در گوش من ناخوش‌آهنگ و مطرود است .

مثلاً اگر در قطعه شعری يك مصراعش در بحر رمل و مصراع دیگرش در بحر هزج و مصراع سوم آن در بحر مضارع باشد باز هم قابل پذیرش نیست زیرا میزان پذیرش ما در اینجا گوش سالم و ذوق سلیم است و هیچ گوش سالم و ذوق سلیمی نیست که چنین بی‌سامانی را در عروض بپذیرد. چون منظور از وزن و آهنگ ، گوش نوازیت نه گوش آزاری .

جان کلام در این سخنست که : غایت مطلوب هر شاعر ، تأثیر شعر است و یکی از ارکان ملم تأثیر شعر ، آهنگ موزون و ریتم خوشایند شعر است و هرچه این ساز ، ناکوکت‌تر باشد پای تأثیرش بیشتر می‌لنگد .

درهم ریختن اجزای عروضی در يك شعر ، بدان میماند که خنیاگری شعری دلپذیر را در دستگاه همایون آغاز کند و ناگهان سه‌ماه را با همایون درهم آمیزد و هر دو رابه شور و افشاری پیوند بزند. پیداست که چه آش‌هردم جوشی خواهد پخت .

همانگونه که گفته شد وزن شعر بایستی حتماً وزن عروضی خوش آهنگ باشد اما ضرورت ندارد که : هجاهای دوه‌صراع ، ماسوی و یکسان و یا اینکه مصراعها حتماً زوج و دولختی باشند ، اصرار در این کار، دست و پای اندیشه را می‌بندد و هر که چنین اصراری دارد از جمودش حکایت می‌کند .

من در قطعات . مادر مرا ببخش - در خاطر منی - به چه مانند کنم - طلاق - ای آرزوی من - آخرین پیام - صیاد - مرغ عرش - جوانی - زندانی و ده‌ها قطعه شعر دیگر

شکستن وزن و کوتاه و بلند کردن مصراعها را (البته در قلمرو حکومت عروضی) نه تنها روا ، بلکه واجب دانسته‌ام و بر این عقیدتم که جز در این قالب های آزاد شعر ، قادر به ترسیم خطوط و سایه روشن ها و صورتگری زوایای اندیشه‌ام نبوده‌ام، نه تنها من این قدرت را نداشته‌ام بلکه معتقدم هنگامی که من این توان را نداشته باشم هیچکس را این نیرو نخواهد بود و اگر شاعری ادیب ، شهامت آنرا دارد که جوابگوی من باشد او را برای هرگونه بحث در این باره دعوت میکنم و بزرگترین جوابگوی من شاعر است که در قلمرو زبان پارسی ، خویش را شاعری تسوانا و استاد بداند و اندیشه و پیام و سخن این قطعات را با همین لطف ، روی موازین قواعد عروضی کهنه‌ی خویش پیاده کند . در آنزمان با نهایت شجاعت سخنم را پس میگیرم و جایزه‌ای ارزشمند نثارش میکنم ولی بر این ایمان استوارم که هیچگاه سخنم را باز پس نخواهم گرفت و جایزه‌ای هم نخواهم بخشود زیرا هیچ شاعری را یارای چنین بی‌پروائی نیست .

رسالت شاعر

● با ادیبی دوست و همزبانی اندیشمند در باره‌ی شعر گفتگو میکردیم و در گرما گرم سخن از رسالت در شعر سخن رفت .
دوستم گفت : اعتقاد من بر اینست که رسالت از وظایف مسلم شاعر است و شاعر راستین باید فریادش تنها پژواک و بازتاب فریادهای غمگینانه‌ی مردم باشد و ابداً نبایستی گرد احساس خصوصی و شخصی بگردد .

گفتم : دوست من ، در این سخن ، هم ، باشما نزدیکم وهم از شما دور ! گفت : خواهش میکنم توضیح بدهید .
گفتم : به شما نزدیکم زیرا آئین من بر اینست که هرچه فریاد شاعر عمومی تر و همه‌جانبه تر باشد جاودانگی شعرش و پذیرش آن از سوی مردم بیشتر ضمانت می‌شود و در این باره به تفصیل در مقدمه‌ی «اشک مهتاب» سخن گفته‌ام ولی معتقد نیستم که شاعر را در چارچوب «ابلاغ و امریه» مقید سازیم و به او فرماندهیم که از قلمرو احساسی که به او تحمیل می‌کنیم بیرون نرود زیرا شاعری که در «کادر» معین و تحمیل شده قرار گیرد در آئین من شاعر نیست ، شاعر نمی‌تواند با «بخشنامه» شاعر باشد . شاعری که بتوان برای او قفس ساخت مرغی شکسته بال است

در حالیکه من از کلمه‌ی « شاعر » برداشتی جز این دارم . زیرا شاعر در نظر من چون عقابی است که هر قفسی را می‌شکند و دامی را که برای او می‌سازیم تحمل نمی‌کند.

گفت : خواهش می‌کنم، کمی روشن‌تر صحبت کنید .

گفتم : گویا شما می‌گوئید این حق برای شاعر نیست که شعر عاشقانه بسازد و با احساس نفسانی شخص خود را باز گو کند اینطور نیست ؟

گفت : بله ، به عقیده‌ی من چنین کاری برخلاف اصل رسالت شاعر است .

گفتم : از همین جا راه ما جدا میشود و از شما دور می‌شوم . زیرا به آئین من اگر شاعر در سروده‌های عاشقانه خود صادق و واقعاً عاشق بود و شعر عاشقانه سرود ، نه تنها برخلاف رسالت قدم برنداشته بلکه اگر دم فرو بندد و از غم عاشقانه فریاد نکند از رسالت دور مانده است . اما شاعر باید با قدرت شاعرانه احساس عاشقانه‌ی خود را آنگونه تعبیر دهد که عاشق غیر شاعر نیز بتواند چهره‌ی خود را در آینه‌ی شعرش بنگرد و باور کند که اگر او هم شاعر بود جز آنگونه شعر ، سخنی نمی‌سرود و همچنین خلق شعر عاشقانه باید آنگونه از نظر تعبیر و اندیشه تازه باشد که خلاق آن نوع تعابیر و اندیشه ، در شعر دیگر شاعران بچشم بخورد و اثر شاعر بر غنای شعر مرز و بومش بیفزاید ، نه آنکه احساس کنیم که اگر گوینده ، آن شعر عاشقانه را نمی‌سرود چیزی کم نداشتیم و به عبارت دیگر شاعر نبایستی پس و پیش کننده‌ی واژه‌ها و اندیشه‌ی دیگر شاعران گذشته و هم‌زمان باشد و به دیگر سخن شعری بپردازد با دیدی تازه ، بافتی تازه و اندیشه و تعبیری تازه .

گفت : من این سخن را نمی‌پذیرم . وقتی در فلان نقطه‌ی جهان انسانهای بی‌پناهی در آتش جنگ میسوزند و یا از گرسنگی جان می‌سپزند یا زیر آتش خمپاره‌ها و بمباران‌ها - فرزندی ، پیش چشم مادر جان می‌سپرد ، شاعر جز بازگوئی این بدبختیها رسالتی ندارد .

گفتم : بنابر منطق و استدلال شما ، شعر تمام شاعران در تمام زمانها بایستی «جنگنامه» و «کشتارنامه» باشد زیرا در هیچ زمان نیست که در یک گوشه‌ی جهان ، رگبار مسلسل ، آتش خمپاره و فریاد گرسنگی نباشد و با «تز» شما شاعر باید گوش خود را از هرنوای شعر آفرین دیگر ببندد و به هیچ حادثه عنایت نکند . در نتیجه ، ادبیات ما عبارت خواهد بود از ایاتی که تنها محور مسائل جنگ و کشتار و سوختن و گرسنگی را دور میزند . گوئی جز اینها هیچ حادثه‌ای در جهان پدید نمی‌آید .

بزرگترین رسالت واقعی شاعر آنست که او در بازگوئی اندیشه و احساس سخت صادق و صمیمی باشد و با شرط این صداقت و بشرط آنکه احساس فردی و شخصی را همانگونه که سخن رفت بسط و تعمیم دهد و با مصادیق کلی منطبق سازد در چنین گونه‌ای شاعر از رسالت راستین خود سرباز نزده و اگر جز این بسراید از رسالت شاعری روی گردانده است . شاعر راستین آنست که هر تأثیری در او پررنگ‌تر بود همان را به واژه‌ها بسپارد خواه این تأثیر عشقی باشد و خواه اجتماعی خواه شاد و خواه غم‌آلود و گرنه صفحه‌ی دلش به « دوربینی » من در آوردی مانند است که از چند قدمی عکس نمی‌گیرد ولی از تصویر در هزاران فرسنگ دورتر تأثیر می‌پذیرد . قدرت و عظمت و عمق تأثیر بایستی مطمح نظر باشد نه توجه به بخشنامه در باره‌ی انجام رسالت .

برسبیل مثال : به زعم شما اگر فریاد خمپاره‌ها گوش مردم

گوشه‌ای از جهان را کرکند و دود آتش جنگ چشم ملنی را در دیگر گوشه‌ی گیتی کور سازد و در دیگر زاویه‌ی پنج قاره که صلح و سلم حکومت میکند، شاعری یگانه فرزند جوانش را در حادثه‌ای از دست بدهد بایستی چنین غم بزرگی در شعرش جلوه نکند و در چنین حالت ضروری است شعری درباره‌ی جنگ و آتش و خونی که در فلان نقطه‌ی گیتی است بیافریند؟ یا در بحبوحه‌ی جنگ افروزانه‌ی گوشه‌ای از جهان گوینده‌ی ای که در سرزمین خود دور از دغدغه‌ی جنگ بسر میبرد و معشوقه‌اش در جوانی زیر خاک می‌رود این چنین حادثه‌ی غم‌انگیزی را نادیده بینگارد و در شعرش برغم درماندگان سرزمین جنگ خیز اشک بریزد؟

انصاف بدهید اگر چنین شاعری در چنان حالتی به آئینی که شما پیرو آن هستید بگرود و از بازگوئی حادثه‌ای سرورآمیز یا احیاناً غم‌انگیز که در دو قدمی خودش رخ داده است بگذرد و برغمی دور دست نوحه سردهد او را شاعری صمیمی با اندیشه‌ش می‌دانید؟ آیا بعقیده شما آن رسالت است و این رسالت نیست؟ سخن که بدیجا رسید دوست ادبیم سکوت کرده بود و «واژه»ی نگاهش بطور کامل معنی «تسلیم» می‌داد!

نکته‌ها

فرق «شاعر» با «غیرشاعر» اینست که :

«شاعر» حرفی برای گفتن دارد و بنا بر نیاز اندیشه‌اش فرم و قالب شعر در ذهنش جوانه میزند و می‌شکوفد ولی «غیرشاعر» نخست قالب شعر را پیدا میکند تا به فرمان و اقتضای قالب، حرفی بیاید و قالب را پر کند | |

شاعری که با مردم زمانش زیست نکند و همزمانانش در شعر او زندگی نکنند شاعر نیست.

او یا قالب ساز و قالب تراش است یا چون بی‌بند و باران مکتب ندیده، مهمل پرداز و مفلق گوست که زبانش نه برای مردم در خور فهم است نه برای خودش ا.

شعر، يك سمفونی است که دارای چندین ساز است:

ساز احساس و اندیشه - ساز کلام - ساز فرم - ساز ریتم - ساز تلفیق و بافت کلمات و هر يك از این سازها ناکوک باشد این سمفونی

شنیدنی نیست .

شاعری که در بدست گرفتن یکی از این سازها ناتوان باشد سازنده این سمفونی نیست و کسی که کوچکترین ناکوکی این سازها را نتواند تمیز بدهد منتقد نتواند بود .

تا آنجا که من خوانده‌ام و از تاریخ ادبیات این مرز و بوم دریافته‌ام هیچ شاعری را در هیچ قرن نمی‌شناسم که در زمان حیاتش بلندآوازه باشد و مردم شعرش را دست بدست ببرند و پس از مرگش او و شعرش فراموش شده باشند و نیز هیچ شاعری نبوده است که در روزگار زندگی، مردم شعرش را نپذیرند و پس از درگذشتش بلندآوازه شود و شعرش جان بگیرد و محبوب مردم شود و این هشدار است برای متشاعرانی که خود و ساده لوحان را بیهوده فریب می‌دهند و دل در آرزوی شهرت پس از مرگ می‌بندند .

وزن ... تن شعر است و اندیشه جان شعر و پای هر یک از این دو بلند پای شعر می‌لنگد و بقای هیچیک بدون دیگری امکان پذیر نیست .

هیچ انسان سلیم الفکری شربت را در آفتابه و زهر را در جام کریستال نمی‌نوشد .

هیچ خواننده سلیم الفکری نیز اندیشه لطیف و عمیق را که در قالب ناموزون و کلمات بد آهنگ - و سخن مهمل و مهوع را که در قالب موزون و پیکر کلمات زیبا و خوش آهنگ ریخته شود نمی‌پسندد .

نیروی چهارم در شعر

پویندگان راه شعر را از جهتی به چهارم گروه باید تقسیم کرد: گروه اول - دسته‌ای هستند که به سنت، سخت پای بندند و هر گونه سنت شکنی را در شعر، کفر محض و ذنب لایقفر میدانند و آماده نیستند حتی گونه‌ای از شعر را در قالبی غیر از قوالب سنتی بشنوند و هر زمان که دلیل منطقی مخالف را هم میشوند سکوت می کنند ولی باز برای دیرین خود میروند .

البته انگشت شمارانی از این گروه هستند که به امید تجدید طلبی گاه قوالب سنتی را می شکنند و در قالبهای آزاد، همان مضامین غزل ها و قصیده‌ها را تکرار میکنند .

گروه دوم - نوخاستگانی هستند که ابدآ با سابقه ادبی و ذخیره‌های ارزشمند شعر پارسی حتی نام شاعران عالیقدر ایران آشنائی ندارند و برگی از دفتر شاعران بزرگ را نیز نخوانده‌اند و نه تنها به لطایف و دقایق و رقابت کار سخنسرایان بزرگ آشنا نیستند بلکه از خواندن آثار آن بزرگواران نیز عاجزند و مخلوقاتشان سخنانی نامفهوم است آنها هم نفرسونه که از سر حسرت به گونه شعر، زیرهم مینویسند !

گروه سوم : آن دسته‌ای هستند که باشعر قدیم، کم و بیش آشنائی دارند ولی چون آن توان را ندارند که با بهره‌گیری از ذخیره‌های ادب گذشته و به مدد اندیشهٔ خویش به خلق اثری شاعرانه دست یازند ، ناچار خود را به در و دیوار میزنند و گاهی به شعر موزون می‌گیرند ولی باناتوانی - زمانی هم از سربی حوصلگی وزن را درهم میریزند و با سخنانی مفلک‌رنگ فاضل‌مآبی دارد خود و معدودی راه‌هم کرده را فریب میدهند و نوعاً این گروه پیروان و سریدانی از نوع گروه دوم دارند و گروه دوم هم از سر ارادت بدین‌گروه روی نمی‌آورند بلکه چون اینان آسانگیر و آسان‌طلب هستند و وصول به کادر آنان مایه و پایه‌ای نمیخواهد و جانشینی آنان سهل‌الوصول است مهر تأیید بر کار این دسته میزنند که لامحاله خودشان را موجه جلوه دهند .

گروه چهارم : شاعرانی هستند که با ذخیره‌های شعر و ادب ایران آشنائی کامل دارند و در آثار پیشوایان سخن‌غور و بررسی کرده‌اند و خود نیز به مدد وسعت اطلاع و اندیشهٔ گسترده و معلومات کافی در شعر ، موازین گوناگون سخن‌را درچنگ خود دارند و سخت قادرند که اندیشهٔ خود را در قالبهای موزون بریزند و برتوسن کلمات لگام بزنند و اصول و قواعد سخن را بزیر ران بکشند و واژه‌ها را برای بیان اندیشهٔ خود چون مهره در دست دارند و به وزن در شعر سخت معتقدند اما نه چون گروه اول ، بلکه وزن را بضرورت اندیشه می - شکنند بدین معنی که ارکان عروضی را تا جایی که خوش آیند و گوش نواز باشد کم و زیاد میکنند و گاه به اقتضای اندیشه دربحوری که دارای

ارکان عروضی است سخن میگویند و سخنشان درحالیکه شاعرانه است مفهوم اهل زبان نیز هست و عصر و زمان و نیاز زمان را حس میکنند . اینان شاعرانی هستند که با احاطه کامل بر شعر سنتی، موزون میگویند و استادانه میگویند و خود بافتی تازه در کلام و دیدی تازه دارند و در - اشعارشان حامل پیام و سخن خاص خویش هستند نه دنباله رو اندیشه دیگران و بطور کلی از زوایای مختلف، در شعر، خلاقیت تامه دارند . من تنها گروه چهارم را گروه پیروز مینامم و بدانها نیروی چهارم در شعر نام مینهم .

پاسخ يك پرسش

دوست شاعری میگفت: چرا زبان شعر شما پیچیده نیست و همه آن را میفهمند؟! |

گفتم: آنانکه معتقدند زبان شعر، بایستی معقد و پیچیده باشد تیری به تاریکی انداخته اند زیرا تعقید در شعر، از معایب سخن است و چون سخنی ندارند بدین تخته پاره متصل شده‌اند.

هنر شاعر در اینست که زبانش را همه بفهمند ولی از خلق آنگونه سخن عاجز باشند.

به او گفتم: گوینده‌ای جوان را می‌شناسم که حرفهای عادی و مبتذل و درد دل‌های خود را در قالب‌های آزاد و موزون میریزد و گمان میکند مکتبی تازه در شعر بوجود آورده است در حالیکه هر کس میتواند به سادگی آن اباطیل را پردازد، زبیرا هنر شاعرانه در آن بکار نرفته است و قطعه مفهوم و ساده‌ای هم که هر مبتدی بسراید شعر نیست.

و نیز به او گفتم: چرا از تجربه شده‌ها عبرت نمیگیرید؟

مگر زبان سعدی را همه نمیفهمند؟

این ابیات زیبا از سعدیست:

دشنام همی دهی به سعدی ؟
من با دو لب تو کار دارم

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمیبرد ، گرانی میکند
من بر آن بودم که دل ندهم به عشق
سرو بالا دلستانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم به خلق
آب چشم ترجمانی میکند

چه سرو است آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید ؟
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
بینم ، آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم بعهد ما نیاید

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه ، که دوران حیات این همه نیست
سعدی - امروز ، تحمل کن و فردای دگر

کدام يك از این ابیات را نمیفهمید ؟ کدام تعقید در این کلمات
هستند ؟ مطلبی که هست اینست زبان سعدی مفهوم و روان است ولی
نه آنگونه که غیر شاعر بتواند برآید، زیرا ساده است ولی شاعرانه و
هنرمندانه .

بدین ابیات معروف حافظ که زبان شعرش بسی پیچیده تر از
سعدیست توجه کنید :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

دو یار ز برك و از باده کهن دومی
فراختی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنی و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند مردم انجمنی

نماز شام غریبان که گریه آغازم
به مویه های غریبانه قصه پردازم

فلک ب مردم نادان دهد زمام مراد
تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس

دلم جز مهر مهر و بیان طریقی بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

زبان حافظ را هم ، همه میفهمند ولی سرودنش هنر حافظانه
میخواهد .

زبان سعدی و حافظ را در تمام اعصار ، تمام نسلها دریافته
و با گرمی آغوش ، دفتر شعرشان را پذیرا شده اند و با مفاهیم بلند و زبان
مفهوم به اقلیم جاودانگی راه یافته است و همانگونه که سخن رفت
شاعری هنرمند است که سخنش مفهوم باشد ، اما مفهوم شاعرانه ، نه
مفهوم بازاری - به دیگر عبارت ، گویندگان را از این نظر میتوان به چهار
گروه تقسیم کرد :

۱- گویندگانی که سخن و اندیشه شان غیر شاعرانه است و کلامشان
نامفهوم .

۲- گویندگانی که سخن و اندیشه شان غیر شاعرانه است و مبتذل
و کلامشان مفهوم .

۳- گویندگانی که سخن و اندیشه شان شاعرانه است و کلامشان
نامفهوم .

۴- گویندگانی که سخن و اندیشه شان شاعرانه است و کلامشان
مفهوم .

از بن دندان باید بگویم : تنها دسته چهارم شاعر واقعی هستند و دیگران به کجراهی افتاده اند و این کجراهی هم علل گوناگون دارد که بزرگترین علتش بی‌خبری از حقیقت و جوهر شعر ، بی‌هنری ، بی‌سوادی ، تنبلی و آسانگیری و بالاتر از همه شیادی و شارلاتانیزم است .

گروه اول همان با شعر بیگانگان و بیمایگان معرکه آرا هستند که حرفی برای گفتن ندارند و بسا کلمات نامفهوم ، نامانوس ، غیر پارسی ، بیگانه با زبان و اغلب مفلوط اما مفخم و دهان پر کن بر تهی مغزی و بی‌اندیشگی خود سرپوش مینهند و گروهی ساده‌دل‌تر از خود را میفریبند . خلق مستخرجاتی همانند صادرات اینگونه سخن‌مشغولان ، ساده‌ترین راه است و به همین دلیل خود فریبان و دیگر فریبانی همانند اینان در هر گوشه فراوانند و به حکم ساده‌کاری، آنی الخلقه هستند و به همین سبب در این راه هر روز دسته‌ای پیدا می‌شوند که غیر از موجودات دیروزند و گروهی فردا رخ مینمایند که با کم‌مایگان امروزین فرق دارند . گوئی هر شب در پانصد رختخواب ، اشراق شاعرانه میشود که شب «عامی» به رختخواب می‌روند و بامدادان «حافظ» بیرون می‌آیند اصولاً هیچ هنری در هیچ نقطه جهان سهل‌الوصول و همگانی نیست و در هنر شاعری هم هر قرن یکی دو شاعر واقعی ظهور میکند ، نه در هر روز پانصد نابغه شعر !!

گروه دوم کسانی هستند که در عالم خود استمناء فکری میکنند و روحشان شاعرانه نیست بلکه شغلشان در عالم خود شاعر است و خیال میکنند این هنر هم مانند عمل «تخلیه» است .

گروه سوم باید سهل‌انگاری و غرور را بیکسو نهند و با مدد

راهبری نکته سنج و منتقدی راه گشا به تکمیل هنر خود بردارند تا بتوانند شاعر باشند .

گروه چهارم شاعران راستین و واقعی هستند که هنری خلاق و چشمگیر دارند و آفرینش شعری نظیر شعر آنان ، برای سه گروه دیگر عجزانگیز است در حالیکه کار آن سه گروه برای این گروه يك تفنن است و رنج شاعرانه نمیخواهد و کاریست بسیار ساده و پیش پا افتاده .

سخنی با غزلسرایان

خواهشمندم با دقت بخوانید و از سر انصاف داوری کنید .

چند سالیست که در میان غزلسرایان گرامی و عزیز ، بسی دشمن برای خود برانگیخته ام ، زیرا در باره « غزل » اعتقاد و برهانم را در سرآغاز « اشک مهتاب » نگاشتم و ایشانرا خوش نیامد .

با آنکه میگویند : هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار ، من بر این عقیدتم که : حق گفتن و دشمن تراشیدن ، بسی نیکوتر است از ناحق شنیدن و دوست یافتن .

بسی روشن است که این عقیده و روش را پیروانی اندک است ، زیرا فراوانند گروهی که گویند : « نان را به نرخ روز باید خوردن ا » ولی چکنم که تربیت من بدینگونه نبوده است .

باری - به دیگر عبارت نوشتم که قالب غزل ، قالب همه حرفها نیست و نمیتواند باشد و در یک غزل ، تداوم اندیشه ، بسیار نادر تحقق خواهد پذیرفت و همانگونه که نوشته ام « غزل » ، زمانی پذیرفتنی است که پیام همه ابیاتش پیامی واحد باشد ، تنها در این هنگام است که میتوان گفت : گوینده غزل صاحب اراده ای خاص و مستقیم است . ولی با سرگشتگی و قافیه آزمائی ، کار غزلسرا سامان نمیگیرد و من نمیدانم آنانکه که نمیدانند چه میخواهند بگویند چگونه شاعر توانند بود ؟

اما افسوس !

با خواندن چنین نوشته ای عزیزان غزلسرا ، بجای آنکه

پاسخگویی من شوند، دشنامگویی من شدند، آنهم دشنام شفاهی نه کتبی، آنهم در «غیبت» نه در «حضور» و خردمندان نیک میدانند که «دشنامگر» صاحب «برهان» نتواند بود و مرد برهانی نیازش به دشنام نیست، ولی من درودم را نثارشان میکنم، بگذار دشنامم دهند، فحش از دهن آنان طیبات است، اما «زهر» راهنمایی منم غزلسرایان نازنین را «نوشدارو» ست، و اگر برای آنان نوشدارو نباشد برای اخلافتان هست.

این واقعیت را نیک میدانم که به پاس مطلبی که هم اکنون خواهم نوشت، بازگروهی از غزلسرایان عزیز دور و نزدیک - باران دشنام، برسرم خواهند بارید و دندان به کینم خواهند فشرد و پای به بدخواهی ام خواهند کوبید. همه را میدانم - اما چکنم؟ که دلم چون چشمه‌ای صاف است و زبانم تیز - و آموزگار انم بمن آموخته‌اند که هر چه میدانم بیاموزم.

باشد که روزی، گرامی غزلسرایان حقیقت شناس و «حقیقت‌یاب» بجای آنکه بامن بستیزند، از سرانصاف، به ستایشم برخیزند و مرا زیر پروبال عنایت گیرند، زیرا از سرعناد، سخنی نمیگویم، چون دوستان دارم و دوست دارم که دوستم بدارند.

همانگونه که سخن رفت پس از مقدمه «اشک مهتاب» بجای آنکه دوستان غزلسرا، با من به گفتگو بنشینند، اینجا و آنجا به شناعتم نشستند و به دشمنیم برخاستند و با «نیک‌اندیشی» که دل بمهرشان سپرده بود، بیهوده خصمی ورزیدند ولی من دست از دوستی نمی‌کشم و باید بدانند که:

حاجت تیغ بر کشیدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم

یاران عزیز و عزیز یاران ا

خدارا به حقیقت و نصفت بگرائید . یا سخنم را پذیرید یا بامن
به گفتگو بنشینید ، شاید من سخن شمارا پذیرم .

به خدائی که با خلوص میپرستمش ، جز وصول به حقیقت آرزوئی
ندارم . من انگشت حسرت بدنندان میگزیم هنگامی که می بینم توان
شاعری در بعضی از شما سروران من هست و طبع و قاد را به کار غزلهای
دروغین میگیرید .

میگوئید : چون دیگران دهان بر بندم و آنچه میدانم بر زبان
نرانم ؟ چکنم ، نمیتوانم .

آخر ما همه دوستان سعیدی هستیم ، یعنی همان سخن آفرینی که
میگوید :

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست ، عهد صحبت « اهل طریق » را
گفتم میان « عابد » و « عالم » چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این « فریق » را ؟
گفت « آن » گلیم خویش بدر میبرد ز موج
« و بن » جهد میکند که بگیرد غریق را

اگر از سرمهر ، مرا سرافراز کنید و به گفتگو بنشینیم نیکوترین
فایده آن اینست که یا سخنم را می پذیرید یا دلبلتان را می پذیرم و پس
از این استنتاج ، یا شما از اینگونه غزلسرائی دست میکشید یا من دست
از انتقاد خواهم کشید و آب توبت بر سرم خواهم ریخت .

اگر سخنم حق است بگوئید و بنگارید که حق است و دیگر

بدینگونه ، غزل نسرائید و اگر ناحق است ، بنویسید تا پاسخ دهم و از این گفتگو هدایت آیندگان را دفتری فراهم آوریم ، ولی دشنام پنهانی چرا ؟ باور کنید من مستحق دشنام شنیدن نیستم زیرا خیرخواه شمایم و دهن کجی کردن به سخن سنجیده ، زیبنده شما نیست زیرا سخن شناسید .

سروران من !

پس از این مقدمه باعرض ارادتی عمیق ودلی شاعرانه ورقیق ، بار دیگر کوتاه سخنی در باره غزل دارم به من رخصت فرمائید تا بازگو کنم :

واما سخن من :

غزلی به نام « غزل جاودانه ! » که اینک از نظر کیمیا اثر شما می-گذرد ، غزلیست که من سروده‌ام و شما غزلسرایان نازنین و عزیز می-پذیرید که غزل خو بیست و در زمینه « غزل » کاریست درخشان، اما بدانید که حقیقت شعر در این « غزل » نیست !

این « سیاه مشق » است، سخنی است که با مضمون سازی سرانجام یافته است و بالاتر از آن - « پیامی » ندارد، انصاف دهید که من با اسارت این الفاظ وردیف و قافیه چه گفته‌ام ؟

در بیت اول و دوم از « امید » و « عشق » دم زده‌ام .

در بیت سوم و چهارم و پنجم امید و عشق را فراموش کرده و از

« شکست در زیر بار حوادث » و « بخت سیاه » نالیده‌ام .

در بیت ششم از « بی‌مهری و حق‌شناسی » مردم سخن گفته‌ام .

در بیت هفتم از بهانه‌ای که معشوق، برای دلبری از رقیب و شکنجه

من بکار برده است حرفی بمیان آورده‌ام .

دریست هشتم از «دلدادگی به نگاه معشوقی که غزل مرا جاودانه آ
کرده» سخن رفته است .

بنظر شما این آشوب فکری و تزلزلها و تباینها در اندیشه، مولود
يك فكر مستقیم و شاعرانه است؟

آیا هیچ معلوم است من چه میخواهم بگویم ؟
آیا چون هر بیت این غزل در جای خود زیباست، کمپوزیسیون
آنها هم زیبا خواهد بود و حکایتگر يك اندیشهٔ سلیم و سلامت است ؟
بالاخر از همه ، من خود میدانم و شما هم میدانید که به قصد بیان
« اندیشه » ای این غزل را سروده‌ام بلکه خواسته‌ام به امر « قافیه » و
« ردیف » که به من فرمان داده‌اند غزل بسازم و ابدأ « درد » خود را در این
غزل نگفتم . در مدت یکماه و نیم « چند روز در میان » هر کجا و هر
وقت که بیکار بوده يك « بیت » یا يك « مصراع » سروده‌ام و با ادیت و
مونتاژ یا به اصطلاح عوام با وصله و پینه بدینصورت درآمده است و
حالا اگر میخواهید زمان و مکان سرودن این غزل را بدانید (که البته
میدانید و نظیر کار مرا داشته‌اید) بعرض میرسانم :

زمان سرایش :

مدت یکماه و نیم (چند روز در میان) و (چند هفته در میان) -
« صبح » و « بعد از ظهر » و « سرشب » و « نزدیک صبح » ا

مکان سرایش :

« زیر تیغ آرابشگر » : يك مصراع ا

در « تاکسی » : يك بیت ا

در « سالن انتظار گرمابه » : يك بیت و نیم ا

در « منزل ، هنگام صرف صبحانه » : جمعا دو بیت ا

در « پیاده روی خیابان ، طی چند پیاده روی » : دوبیت ا
در « رختخواب ، پیش از خواب » در دوشب : دو مصراع ا (که
يك مصراع مربوط بود به بیت دوم و يك مصراع مربوط به بیت
چهارم ا)

آیا با چنین « پراکنده سرائی » و « گشادبازی » نه با قصد و عمد و
اندیشه ، بل به صرف سرودن چیزی ، این غزل را شاهکار بدانم ؟ نه ،
این بازگو کننده فریاد من نیست و من اینگونه گفته ها را شعر نمیدانم
بلکه چیزی است منظوم و اگر باز سخنی دارید با آغوش باز ، آماده
هستم و مقدم شما را گرامی میدارم و اگر نمیخواهید با من به سخن
بنشینید ، مهر بورزید و یکبار دیگر مقدمه « اشک مهتاب » را بخوانید .
اینک آن غزل دروغین ، یعنی « غزل جاودانه ا » :

غزل جاودانه !

تا بیوفای من نگه عاشقانه کرد
بار دگر درخت امیدم « جوانه » کرد
« رنگین کمان » بخت ، به فصل بهار عشق
از آسمان ، دمید و بسویم کمانه کرد
از بار حادثات جهان ، پشت من شکست
ما را چنین شکسته - بلای زمانه کرد
آن جغد غم که از دل من پر کشیده بود
بار دگر به خانه دل آشیانه کرد
خط « شهاب » را که به شب روشنی دهد

بخت سیاه ، بر سر من «تازیانه» کرد
«زوبین» به دست هر که سپردیم عاقبت
از راه قهر ، سینه ما را «نشانه» کرد
میخواست تا که زلف ، فشانند بروی غیر
بیتابی نسیم صبا را بهانه کرد
دل بسته ام به چشم غزالی که با «نگاه»
نام مرا به شور غزل «جاودانه» کرد ا

آثار آنی الخلقه

خواهشمندم با دقت بخوانید و از سر انصاف داوری کنید .

خدا و حقیقت را گواه میگیرم که آنچه در این بخش آمده، مولود صمیمیت و علاقه من بشعر راستین پارسی است و جز «کشف حقیقت» - هیچ چیز دیگر در این مقالت، برانگیزنده من نیست.

از صاحب نظران اندیشمند، بی نظران دانشمند، شاعران گرانمایه و حقیقت جویان با انصاف، میطلبم که در این فصل از کتاب، با دقت و تیزبینی بنگرند. من در این نوشته سر جنگ و ستیز ندارم بلکه بر سر آنم که دانسته‌هایم را با گروهی که برای من عزیزند یعنی «دوستاناران شعر» در میان بگذارم تا از سرزمین تاریکی‌ها به اقلیم روشنائی برسیم و گرمی آفتاب حقیقت را حس کنیم و خواهشمندم پیش از خواندن، عینک عناد و لجاج را از دیده زیبای خود برگیرند و پس از مطالعه، «کریمانه و ادیبانه» نظر و پاسخ خود را در هر جا که دلخواهشان هست بنگارند یا با مهرورزی برای نگارنده ارسال فرمایند تا بخواست خدا در کتابهای بعدی یا کتابی مستقل نوشته‌های آنانرا بدون کوچکترین تصرف بچاپ برسانم، شاید مایه بحثی شود و چراهی فراراه جوانان امروز و فردا.

مخلوقات را که به نام «آثار آنی الخلقه» در این فصل آوردم پدیده‌هاییست که اشباه آنها چند سالی است در سرزمین ما گروهی را

که احیاناً ممکن است دوستدار شعر و شاعری باشند بخویش مشغول داشته است .

دلآزاری نمیکنم که بگویم این پدیده‌ها «هیچ» نیستند بلکه می‌خواهیم کشف کنیم که چیستند؟

اگر آنان « کشف حقیقت » را گناه و طالب حقیقت را گناهکار نمیدانند و استدلال را با دشنام درنمی‌آمیزند اجازت دهند تا به دنبال حقیقت رهسپر باشیم :

اصل مسلم اینست : سخنی که نمیتواند ارتباط ذهنی با مردم سرزمینی برقرار کند « سخن متدنی » هم نیست ناچه رسد به «شعر متعالی» . بدون شك ، بانگی را که از حلقوم مدرنیست‌های جهان برخاسته است شنیده اید که میگویند : « ما به تفهیم هنرمان نیازی نداریم بلکه در هر کس هنرما احساسی برانگیخت ، هنر ما برای اوست - نه برای دیگران ! »

به کسانی که این ضابطه را برای هنر و هنرمند بدست ما میدهند باید بگوئیم با چنین ضابطه ای همه مردم ، هنرمند توانند بود و دیگر «بی‌هنر» و «بی‌هنری» در ربع مسکون یافت نخواهد شد .

زیرا هر کس میتواند هرچه میخواهد بنام « هنر » عرضه کند و منکران را به جهالت و عدم درك ، متهم سازد .

ثانیاً هر گونه عمل «شبه هنرمندانه» ممکن است در عده‌ای احساسی برانگیزد .

مثلاً اگر « گربه» ای هم دور از نظر ما روی کلیدهای پیانو آرام یا تند راه برود ممکن است در برخی از شنوندگان احساسی برانگیزد و با چنان ضابطه‌ای حتی گربه هم هنرمند تواند بود !

پس در چنین صورتی بی هنری کدام است و بی معنی چیست ؟
هنری که هیچ «مدرک» ای قادر به درك آن نیست چه نامی خواهد
داشت ؟

اگر بعضی از این دوستان میگویند : زبان شعر ما را جماعتی
محدود درمییابند ، باعرض پوزش و بحکم آنکه در مثل مناقشه نیست
میگوئیم :

در هر تیمارستانی گروهی مجنون زیست میکنند که زبان یکدیگر
را میفهمند ولی خردمندان سخن ایشان را در نمییابند .
زبان شعر متعالی باید روح و ذهن يك ملت را بخود معطوف سازد ،
نه ذهن احیانا دویت سیصد نفر را .

کدام شاعر بزرگی از این سرزمین برخاسته که زبانش ده ها و
صدها سال در خور فهم «همگان» نبوده است ؟

ما زبان «رودکی» را که قریب «هزارسال» از زمان او گذشته است
بدون هیچگونه رنجی درمیابیم ولی زبان آدمی را که « هزار ساعت» از
خلق حرفهایش میگذرد با هیچ رمل و اسطرلابی نمیفهمیم .

شاید دوستان عزیز بگویند : « هر چیز را که عده ای نمیفهمند
نمیوان انکار کرد ؟ زیرا بسیار چیزها و دانشها در سراسر گیتی وجود
دارد که ما قادر به درك آنها نیستیم»

من این اصل را میپذیرم که هر چیز را اگر عده ای نفهمند نمیتوان
رد کرد - بسیارند مردمی که از درك آثار موسیقیدانان بزرگ عاجزند ،
در حالیکه دنیائی به عظمت آن آثار صحنه گذاشته است . در مورد نفهمیدن
آثار موسیقیدانان بزرگ هم پاسخی دارم که از آن میگذرم و در این مقال
چون بحث ما، هنر شاعری است به سایر هنرها نمیپردازم و پاسخ خود را
روی هنر شاعری پیاده میکنم :

در اشعار «خاقانی شروانی» و «نظامی گنجوی» و چند شاعر دیگر

پیچیدگی‌ها و غموضی وجود دارد که استادان فن تاکنون موفق به حل آنها نشده‌اند ولی نکته اینجاست که این بزرگان شعر، از جهت مشکلات شعرشان نام‌آور نشده بلکه از طریق زبان مفهوم و شاعرانه‌شان بر سریر سخن نشسته‌اند و کنگاش استادان و محققان در حل معضلات و مشکلات آثار آنان بدین سبب است که این فحول را ابتدا شاعر بزرگ شناخته و از اکثر قریب به اتفاق ابیاتشان بهره گرفته‌اند و اینک میکوشند تا «نافهمیده‌ها» را هم دریابند و چون در درجه اول شاعر فحلی بوده‌اند، محققان احتمال می‌دهند که در نافهمیده‌ها نیز حرفی باشد ولی اگر از درک معنی تمام دفترهای مدون آنها عاجز میمانند، فکر میکنید باز هم برای خاقانی و نظامی به نام شعر و شاعر کوچکترین حسابی باز می‌شد؟ محققاً... نه!

به همین دلیل است که هنر سعدی‌ها و حافظ‌ها بیشتر و بیشتر از سایر عوامل برتریشان، به اعتبار تعمیم تفهیم شعرشان بر هنر شاعرانی که گه‌گاه زبان نامفهوم دارند پیشی گرفته است و به عبارت دیگر: یکی از بزرگترین علت‌های شهرت و جاودانگی سعدی و حافظ و همه‌گیر شدن شعر آنان همین مسئله است که با فهم عوام و خواص قرابت تامه دارد و شك نیست که اگر دو شاعر از نظر «عوامل گوناگون هنر شاعری» با هم مساوی باشند آن شاعر، محبوب‌تر و جاودانه‌تر خواهد بود که زبانش مفهوم‌تر باشد و عمر هزارساله شعر پارسی این حقیقت را از راه تجربت بخوبی اثبات کرده است و با کمی شناسائی با کارشاعران، میتوانیم به درک این اصل بسیار مهم توفیق یابیم.

همانگونه که گفتیم وقتی شاعری از زوایای گوناگون، ما را در سیطره هنرش مستغرق می‌سازد و او را به عظمت هنرش می‌پذیریم در مورد گفته‌های نامفهومش نیز تأمل می‌کنیم و با خود می‌گوئیم در هنر او

شك نداریم شاید فهم ما از درك بعض ایباتش قاصر است ، ولی نکته اینجاست که من چند تن از این حضرات «نامفهوم گو» را نيك میشناسم و درمیان این چند تن بک تن را سراغ ندارم که متن دیوان حافظ را درست بخواند ، بلی فقط درست بخواند .

چند تن از این عزیزان که در این سالها از رواج «اینگونه آثار» سود جسته و به اصطلاح ، مجموعه شعر خود را به چاپ رسانیده ، شرکت کننده برنامه مآعره بوده اند و عیار هنر شان بر من مشهود است .
باور کنید هنوز این بیت سعدی در گوشم صغیر میکشد که یکی از آنان خواند :

« سعدی به روز گاران مهربی (به ضم میم) نشسته بردل ا »
و یکی دیگر از آنان کلمه «بزی» را در این بیت «بزی» خواند :
ایدوست چنان بزی ا (به ضم ب) که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بیاران ماند ا

آیا من و شما میپذیریم چنین عزیزانی که از خواندن دیوان شاعران ، عاجز و زبونند شعری پردازند که هیچ ادیب و محققى در این کشور ، معنیش را دریابد ولی در باطن امر ، شعری واقعی باشد ؟
همانگونه که بارها گفته و نوشته ام من از کهنه سرالی و تکرار و تقلید سخت بیزار و متنفرم و نوالدیشی و نواندیشی را نمیتایم ، اما نه باطل اندیشی را .
من گوشه ای از سئوالهایم را که در مقدمه « اشك مهتاب » داشته ام و از ۱۳۴۷ تا کنون بی پاسخ مانده است بار دیگر تکرار می کنم اگر واقعا پاسخی « قانع کننده » دارند بنویسند و بگویند و اگر پاسخ ندارند به راه آیند ، زیرا هیچوقت برای بازگشت از خطا دیر نیست .

من از این « رهروان » چند ضابطه در مسیر کار خودشان میخوام:
نخست اینکه پاسخ دهند در شعرهایی که بقول خودشان مینویسند
ضابطه‌شان برای « پایان دادن » و یا « ناتمام گذاشتن » سطرها چیست که
هرجا دلشان میخواد سطر را ادامه میدهند و هرجا هوس کردند عبارت
را از سر سطر آغاز میکنند؟

چه زمان و به چه دلیل برای نوشتن بقیه عبارت، باید سر سطر رفت
ر چه هنگام نباید رفت؟ و اصولا اگر سر سطر نرویم چه اتفاقی خواهد
افتاد؟ و پیکره عبارت چه نقیصی خواهد یافت؟ و کجای آسمان به زمین
خواهد آمد؟

چه منظوری دارند که عبارت‌ها را قطعه قطعه و مثله میکنند؟ و از
قصایی کردن عبارت‌ها چه هدفی دارند؟

آیا کسی به آنان گفته است که اگر عبارت‌ها تکه تکه شود
بخودی خود و خودکار، نوشته‌های بی وزنشان «وزن» خواهد یافت؟ یا
عبارت‌هایشان در صورت داشتن معنا، پر معنی‌تر خواهد شد؟

آیا این حسرت است که «نثر» را بشکل «شعر» بنویسند؟ آیا
اگر يك قطعه یا یکی از این نوشته‌ها را بدون قطعه قطعه کردن، پشت
سرهم بصورت نثرهای معمولی مثلا در ده نسخه بنویسند و به ده نفر از
همین نازنینان بدهند این ده نفر میتوانند نوشته را طوری قطعه قطعه
کنند و بقول خودشان به گونه شعر در آورند که لااقل دوتای آنها از
نظر تکه تکه کردن و زیر هم چیدن مانند هم باشند؟ اگر ناتوانند، بار
دیگر میپرسم پس ضابطه و معیار آنها برای اینگونه مثله کردن عبارت
چیست؟ و اگر توانا هستند مرا آگاهی دهند تا در حضور جمعی از
بزرگان شعر و فرهنگ و دانشگاهیان، چنین آزمونی را برپا کنیم و در

صورت توفیق آنها ، با صراحت و شجاعت حرفم را پس بگیرم .
سخن دیگر ، اینکه بارها تکرار کرده‌اند که : « زبان شعر باید
گنگ باشد » .

من از کسانی که این عبارت را تکرار میکنند ، می‌پرسم : بمن
بگوئید :

مقیاس « گنگ » بودن چقدر است ؟ آیا « میزان » - متر - و « اندازه » ای
برای گنگ بودن زبان شعر دارند ؟ اگر پاسخشان مثبت است ، بگویند
« ترمومتر » و « اندازه گیر » شعر تا چه درجه ای بایستی گنگی را نشان
بدهد ؟

اگر مقیاس را میدانند ، بگویند و اگر می‌گویند : « نمیدانیم » فقط
مطلق گنگی مطمح نظر است . می‌گوئیم : « اگر مطلق گنگی مستحسن است
و مدوح ، پس آیا هر چه زبان ، گنگ‌تر و نا مفهوم‌تر باشد به مقصود
وافی‌تر خواهد بود ؟

در چنین گونه ای و با چنین منطقی باید پذیریم که گنگ‌پردازترین
و نامفهوم‌گوترین انسانها ، شاعرترین خواهد بود و اگر به پاداش
« نفهماندن » ، شاعر توان بود صدها هزار کس را توان یافت که « بزرگترین
شاعر » باشند .

ضمناً همیشه این « علامت سوال » پیش چشم منست که وقتی
همه این عزیزان ، مانند هم ، نامفهوم و گنگ ، چیزی مینویسند که نمیتوان
فهمید و یکی را بر دیگری مزیت داد ، ضابطه‌شان برای شاعر و شاعرتر
و شاعرترین چیست ؟

اینهاستو الهائست که با عبارات گوناگون در همه جا گفته و نوشته‌ام
اما همیشه بجای « پاسخ » دشنام شنیده‌ام .

اصولا من مرغ سیاه عالم شعرم که هم در عروسی غزل سرا بیان
گشته می‌شوم و هم در عزای به اصطلاح مدر نیست‌ها! زیرا راه مشخص
دیگری برای خود برگزیده‌ام که از راههای «این» و «آن» جداست .
بی‌گمان میدانم که پس از این صراحت‌ها «طبق معمول سنواتی!»
دشنام فراوان خواهم شنید ، همانگونه که تا کنون از این رهگذر دشنام
بی‌پایان نوش جان کرده‌ام .

من این دشنام‌ها را می‌پذیرم. به‌جان‌هم می‌پذیرم ، باشد که یکی
از آنان روزی بر سر انصاف‌آید و راه خود را مشخص کند و رنج بکشد
و شاعر واقعی شود و بمن درود بفرستد ، در آن هنگام احساس خواهم
کرد که پاداش خود را دریافت داشته‌ام .
بگذارید اگر روزی دعوت حق را لبیک‌گفتم پس از من بگویند:
«آنچه میدانست‌گفت و زبان سعدی و حافظ را دوست داشت و به شعر
ایران عشق می‌ورزید».

شرمشان باد آن جماعت که بیان و بنان دارند و لسی برای جنت
مکان زیستن ، لب فرو بسته و قلم خود را شکسته‌اند تا از «مخالفی»
سخنی سرد نشوند زیرا و جاهت میان عامه را بیش از زبان و شعر
پارسی خواهانند و در حقیقت خود پرستانی هستند که دانش و فرهنگ
خود و مملکت را در پای چند روز زیستن پر آرامش قربانی کرده‌اند .
چکنم ؟ من از دسته خاموشان رند و «بیمناکان زیر لب غرغر
کن» نیستم .

نه ... من آنچه درباره شعر عزیز و نازنین فارسی و فرهنگ و
ادب این سرزمین می‌اندیشم ، می‌گویم و باز گو می‌کنم و دشنام می‌شنوم
و دشمنانی عزیز برای خود می‌تراشم ، اما خود را در این راه «مصائب»
می‌بینم - باشد که این دشمنان هم روزی دوست گردند و بر زبان و شعر

ما رحمت آورند .

پس از این مقدمات می‌پردازم به مؤخراتی که این فصل را موجب آمد .

در قطعاتی که به سبک و سیاق مدرنیست‌ها از نظر شما میگذرد هنری بکار نرفته است، کما اینکه در اشباه این قطعات که دست‌یخت مدرنیست‌های گرامی است نیز هنری نمیتوان سراغ کرد .

یکی از مشخصات «هنر» اینست که «آنی الخلقه» و «خلق الساعه» و «ارتجالی» نمیتواند باشد.

به‌دیگر عبارت : هنر صد درصد اصیل ، در هر لحظه و هر «آن» به چنگ هنرمند صید نخواهد شد و «هنر» ، فرزند «رنج» و «زمان» است ، روی «رنج» و «زمان» تکیه می‌کنم، در غیر اینصورت «هنر قلبی» است .

عسل بی‌غل و غش که محصول گل‌های خوشبوست در زمان خاصی از سال پدید می‌آید و آن عسل که همیشه و هر زمان به «عسل-خواران» بی‌تشخیص عرضه میشود و زمان فراهم کردنش در آستین فراهم‌کننده است عسل قلبی است که حتی زنبورک بیچاره را هم فریب میدهند تا «شکر» بخورد و «شبه عسل» بیافریند .

در مورد شعر ، بایستی برای شاعر «حالت شاعرانه» بوجود آید و این «شعر» است که شاعر را «دعوت» می‌کند ، یعنی شعر ، در لحظه‌ها و زمانهای خاص و استثنائی در روان و اندیشه شاعر می‌جوشد و شاعر، آن را در زمان و لحظه‌های خاص دیگر از «قوه» به «فعل» می‌آورد و بدان شکل ظاهری می‌بخشد و در حقیقت قبل از تشکل «صورت شعر» - «سیرت شعر» در روح شاعر «نطفه» می‌بندد و پرورش میابد و به دنبال

لحظة «تولد» می‌گردد .

برای شاعر راستین کلمات و قالب ظاهری، به منزله «ظرف» است نه «مظروف» یا به منزله «کالبد» است نه «جان» و این ظرف و مظروف و جان و کالبد، در عالم شاعری فرزندان توامان نیستند که در يك لحظه باهم متولد بشوند .

ممکن است ماهها شعری چون ابری درهم بر روان شاعر سایه بیفکند و یا چون جیوه‌ای در روح او سیلان داشته باشد و این حالت که «جان شعر» است دنبال کالبد که «فرم و کلمات» است بگردد و در حالتی خاص در روزی، ساعتی و لحظه‌ای خاص، ظرف کلمات و کالبد واژه‌ها، اندیشه را که به مثابه مظروف و جان است دربر بگیرد.

شعر، مولود «همه لحظه‌ها» نیست بلکه مولود لحظه‌های خاص و استثنائیت یعنی شعر، مانند سخن گفتن معمولی نیست که هر زمان اراده کردیم، سخن بگوئیم .

مثالی بزنم :

شاعر، مانند «خبر گیر» است که در «خبر گزاری» به انتظار «خبر» می‌نشیند و هر وقت خبر را به او الفاء می‌کنند، او توان باز گوئی آن را دارد و «خبر گیر» نمیتواند «هر لحظه» به میل خود خبری بسازد.

پس نتیجه می‌گیریم : آن بدیهه سرائی که ناگهان قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و اراده میکند در باره منظره‌ای، موضوعی، کسی و چیزی سخن بگوید و بلافاصله چیز کمی هم می‌گوید، خوش باوران و نااهلان باور نکنند که نام شعر بر چنین معجونی میتوان نهاد .

چند تن غزل سرا که بنا بر «رفاقت» یا «رقابت» یا خودنمایی همه باهم در یکروز اراده می‌کنند و می‌نشینند غزلی را با يك وزن و يك

ردیف و قافیه می‌سازند بیهوده عنوان « شاعر » بخود ندهند و ساده دلان چنین چیزی را به حکم داشتن وزن و قافیه و يك معنای سطحی نباید بعنوان « شعر » باور کنند .

اجازه بدهید این جوهر کلام را با حروف ۱۲ سیاه بنویسم :
« هر چه » را در « هر زمان » اراده کردی بگویی ، و گفתי ،
شعر نیست خواه در قالب « سنتی » باشد خواه در قالب « غیر سنتی » .
با قبول این واقعیت می‌پذیریم که هر گاه بنشینیم و شعر گونه‌هائی
را یکی پس از دیگری پردازیم و در هر « چند دقیقه » موفق شویم
« چیزی کی » خلق کنیم فرسنگها باشعر و شاعری بعد مسافت دارد و چنین
پدیده‌هائی مخلوق ذهن هنرمند نیست . من از نوع آثار این فصل را
که بعداً خواهید خواند در هر ساعت ۲۰ قطعه توانم نوشت .

باری - من بقصد اینکه به بی‌خبران و خوش باوران اثبات کنم
که مستخرجات ذهنی عده زیادی « شاعر نام » نام هنر و شعر بخود نتواند
گرفت و هر لحظه به محض اراده کردن، حتی همراه « غذا خوردن » در هر
یکی دو دقیقه میتوان قطعه ای از این قماش « مبهمات » را با کمترین
زحمت و اندیشه‌ای بر صفحه کاغذ ریخت ، در فاصلهٔ چهل و پنج دقیقه
یعنی از ساعت هشت و پنجاه دقیقه تا نه و سی و پنج دقیقه بامداد بیست و
بنجم تیر ۱۳۵۱-۲۴ قطعه از این مقولات نوشتم که به عرف این عزیزان ،
خود يك مجموعه شعر است یعنی اینگونه مجموعه شعر ، مخلوق يك
ساعت وقت است - و باز هم برای آنکه این حقیقت را به اثبات برسانم
آمادگی خود را اعلام میدارم که برای آزمون در هر جا و در حضور
هر کس به فاصلهٔ حداکثر « سه دقیقه » یکی از این قطعات را بنویسم تا
مدعیان، باعرضهٔ چنین پدیده‌هائی قیافهٔ شاعر و هنرمند بخود نگیرند .

در پایان اجازه می‌خواهم بگویم که به عکس این قلم اندازی‌ها برای پوشاندن لباس کلمه بر « شعر واقعی»، شاعر بجان میرسد و صورت بخشیدن به «شعر» برای شاعر، رنجی بزرگ دارد و من پس از ساعتها رنج، برای خلق يك شعر و از قوه به فعل آوردن آن - احساس کرده‌ام که تمام رگهایم را دردی شدید فرا گرفته و خستگی عظیمی بر وجودم سایه انداخته و بند بندم از درد سرشار است، در حالی که سراسر این قطعات را در کوتاهترین مدت بدون هیچگونه رنجی نوشته‌ام.

خلق « شعر راستین » اینگونه درد آورد و رنج زاست نه اینکه بدون زحمت در ۲۵ دقیقه بیست و چهار قطعه بتوان نوشت.

بار دیگری گویم و تأکید می‌کنم :

در جهان شعر، آنچه هر وقت اراده کنی روی کاغذ بیاید و هر زمان موی او را آتش بزنی، مانند دیو حاضر شود، شعر نیست بلکه نامی خاص بر آن باید نهاد و من در مدتی بس کوتاه بیست و چهار تکه از اینگونه پدیده‌ها را بصورت کلمات نامفهوم روی کاغذ ریختم و هر وقت اراده کنیم خالق چنین پدیده‌هایی توانیم بود در حالیکه خلق شعر، این گونه نیست و همانگونه که اشارت رفت شعر، مولود لحظه‌های خاص و فرزند رنجهای استخوانگداز است.

توضیحاً برای اینکه خلط مبحث نشود، باید بدانیم اگر قطعاتی را در صورتیکه «مفهوم» و دارای نثری شاعرانه باشند با جملاتی مقطع، زیر هم بچینیم آنها را شعر نمی‌توان شناخت بلکه «قطعه ادبی» است که بحثی دیگر دارد و از این بحث بیرون است و در این مبحث سخنی دیگر در میان است.

اینک بیست و چهار قطعه آثار آنی الخلقه کذاتی از نظر شما

میگذرد :

بر من ببخشاید ، این بیست و چهار قطعه تماماً از من نیست ، بلکه
۹ قطعه آن از ۹ تن افراد معروف است و پانزده قطعه آنرا من در حدود
سی دقیقه نوشتم ، بخصوص این نه قطعه را از آثار مشاهیر و خالق این
نوع سخن‌ها برگزیدم تا گروهی اعتراض نکنند که آثار دست پنجم را نقل
کرده‌ای .

نه قطعه‌ای که با پانزده قطعه من همراه است از این عزیزان و
صاحب نامان است :

آقایان احمد شاملو - دکتر حسن هنرمندی - اسمعیل شاهرودی
(آینده) - اسمعیل خوئی - م آزاد - کیومرث منشی زاده - احمد رضای
احمدی - جواد مجابی و فرخ تمیمی .
حالا اگر آثار این عزیزان شعرواقعی است آنها را از پانزده قطعه
مهملات آنی الخلقه من جدا کنید . اگر جدا کردید من حرف خود را
پس می‌گیرم .

تسلیت

گلها به تسلیت برگها

خزیدن را

آغاز کرده‌اند

خزیدن در باغ را -

خزیدن در کوچه را

دیوار باغ سیاه است

اما قله‌های پر برف

این را نمیدانند

چرا که سپید به تسلیت

سیاه

نمی‌نشیند

کدام جلگه این را خواهد دانست

که خورشید با غروب

برادرخواندگی دارد

و تیمم بر آب

نیز توان کرد ؟

ساعت هشت و پنجاه دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

سایه سیاه

هنگام رنگ بستن ابر از خم شفق

در سایه‌ای خزید یکی سایه سیاه

پرواز کرد چلچله‌ای بر فراز باغ

گفتند سایه‌ها :

این نیز سایه است

زیرا که هیچ چلچله بی آفتاب نیست

با برگهای باغ

گفتند بادهای شناور

ابن لك لكان پير
يا پرخروش چلچله‌های سپید و سرخ
گرسرخ و گرسپیدند
در سایه‌ها گم‌اند
این سایه‌ها یکیست که در چشم ما دو ناست
هر سایه سایه نیست
بل آفتاب پیر زبا اوفتاده‌ایست
در کام مرگ شب

ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

عاشقانه !

در کام گرد و خاک ، ترا ای همیشه خوب ا
دیدم که آمدی
اما تکیده بودی و در بغض سرد خویش
تخمیر شدی
گلبرگ‌های زرد
هرخوشه را که زردی پائیز داشته است -
تکرار میکنند
اما منی که رنگت بهاری ندیده‌ام
نام ترا زهر که ندیدم شنیده‌ام.

ساعت هشت و پنجاه و هفت دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

شعر ایستاده است !

شعر ایستاده است
همراه با برادر خود فردا
از کوهسار دور
آبی نفس زنان تن خود میکشد براه
تا پای پنجره ...

●
شب طعنه زد که صبح مرا کس ندیده است
من در خیال خرم پروانه‌های رنگ
در شعله ، قصه‌ای ز چراغانی کجا ؟

●
آب از نهان چشمه بر آمد نفس زنان
ای تشنگی سپاس و ستایش نثار تو
هشت و پنجاه و هفت دقیقه و پنجاه ثانیه صبح ۵۱/۴/۲۵

دو دیوار

از دو دیوار صدا می‌آید
و تو در دیواری
و منم بین دو دیوار به مخروبه‌ تن
که کشم فریادی
خون من در شریان میدود از بیم و امید
لیک امید نیست
کوچه‌های شریان بن بست است

باز برمیگردم
باز هم می‌شوم
که تو در دیواری
وز دو دیوار صدا می‌آید .

ساعت نه صبح ۵۱/۴/۲۵

انتظار ... و ...

بکشب که دست باد
دامان تانخورده شب را دریده بود
آمد سوار گردگرفته ز راه دور
با اسب پیر خویش
افسار اسب را به درخت امید بست
با شبهه‌های اسب -
صدها کلاغ زمزده با جامه سیاه
چون ناوکی سریع پریدند از درخت
اما سوار پیر
با اسب پیر خویش
استاد سرگردان
تا شاخه درخت شود دست اتحاد
از فجر نیمروز
تا قلب بامداد

ساعت نه و سه دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

شکست

طلبها تهیست
و چوب طلبها به امید مارش صبحگاهی
دو خط موازیست
اگر که رزم در آغاز کار
پایان یافت
امید میسر را در میمنه
بر خاک باید نشست
دریغ و درد و دریغ
در آرزوی فتح
و انعقاد نطفه رزم
«کلاه خود» من
بر خاک خزید

ساعت نه و هفت دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

تابستان

پردگیان باغ
از پس معجر
عابر خسته را
بوسه‌ای می فرستند

برگرده باد

گرده بوئی دیگر است
درخت تناور

امسال

چه میوه خواهد داد

تا پرندگان را

به قفس

نیاز

نماند؟

ساعت نه و هشت دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

کوچ

حلقه فریاد میزنند -

تداوم درخت را

و ماهیان برکه

جابه‌های زمان را

ستاره چین

میکنند

و چتر برگها در آفتاب

خروش صاعقه را

باور ندارند

هوهوی باد ، مورچگان را

صلا میدهد
تا کوچ خویش را آغاز کنند

مگر هر پایانی در آغاز
آغاز هر پایان نیست ؟

ساعت نه و نه دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

پیام

به ستاره‌ها بگو

پگاه است

کجاوه‌های نیمروز را

آماده کنید

تا خورشید را پیام دهیم

مقراض کجاست ؟

تا برش مخمل ابرها را

بیاغازیم

لحظه‌ها در حرکتند

تا عقربه‌های ساعت را

به سریر غروب

بنشانند

ولی باید از خط شهاب

پرسید

که با مراجعت
از کهکشان ،

چه خواهی کرد ؟

ساعت نه وده دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

وسوسه

ماهی‌ها در آکواریوم
با خزه‌ها
به سادگی گوش ماهی‌ها
می‌خندند

شیشه‌ها را بردارید
تا ریگهای ساحل‌گونه
سلام آمدن را
آغاز کنند

حدیث این نیست
وسوسه اینست

ساعت نه و یازده دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

حیرت

پردگیان صنعت
با میله‌های آهن

قفس را درصید يك پرنده
به ملاقات نشسته اند
وفلس های مار کبری
به سلام آفتاب آمده است
پنجرة صبح
چه آوازی خواهد خواند
تا زنجره ها
از درخت غروب
پیاده شوند ؟

ساعت نه و دوازده دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

پادافره

ارابه ها
هابران کوچه را
دعوت میکنند
قا خط هندسی هزاره ها
در امتداد کوچه
نخسبند
اینست درد
که با قطر دایره ها
به مسدس کندوها
رسیدن نتوان

پادافره تست
که حرفها را
در آمیخ سنگها
وبگانگی ریلها
آغاز کنی

ساعت نه و سبزه دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

نقره و مرجان

به انقطاع راه می‌بری ای سیم ماهی
و به هنگام
خطی که تاجهان می‌شکافد .

هان ! دریای نقره
در کدام مرجان، پنهان می‌مانی،
گاه که والها در ژرفنایند
و زوبین‌ها ، آب سپار.
در استوای آب می‌مانم و گوش‌ها ، نشنه‌ی ترنم .

کدام رود ، به کدام دریا
خطی که تا جهان می‌شکافد

می فریبد

ساعت نه و چهارده دقیقه بامداد ۵۱/۴/۲۵

تا کدامین...؟!؟

با طناب کهکشانشانها در امتداد راه

رفتن نتوان

زیرا حوله ابر نمناک

با شبشم ستاره‌ها

نزدیکتر خویشاوندی

نیست

تصویرگرگ را در ابر

نیازی به ناوک شهاب

نبود

ولی دشنه نور، راه شکافتن را

خواهد آغازیدن

تا کدامین رعد و کدامین تندر

ما را سفر بخیر خواهد گفت ؟

ساعت نه و پانزده دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

در باغ نیمروز

ابرا ندهان

برمن

ببار
باران زهر
تا از قلبم برویانی
دگر بار
نهالی ، تلخ
●
که بیالد
در آذرخش
بگذارند ، از سر ، شب مرگ
خدنگی شورگزين
در باغ نيمروز
این چوب گز

●
ابر اندوهان ا
نام من
روئين تنان را کدام
خواب بردیدگان
حرام
کرده است ؟

ساعت نه و شانزده دقیقه صبح ۵۱/۲/۲۵

اوج اوج باش !

رنگین کمان قهوه ، پدیدار چشم

چشم
چشم پدیدار
زاقصی نقاط عالم
تا اوج
اوج ...
اوج من آورده است
دریا دریا
دریای بارآور کشتی‌ها
وین بارآور
ازفرط دورماندن ، تا من
انبوه رنگ
رنگ...
رنگ میریزد ، یکریز
برآب
آب
آب...
آب آبی باران
ای آب
آب...
آب آبی باران ، بریز باز
باز
باز
بازهم

برروشنان من
رنگین کمان رنگ
رنگ
رنگ...
رنگ پدیدار قهوه را |
کاین طاق نصرت سرشار رنگ
رنگ
رنگ
رنگ...
رنگ...

شاید که آفتاب
روزی گسیخته اش دارد
ویا شاید
روزی گریخته
ای اوج
اوج
اوج
اوج بار آور کشتی ها
ای طاق
طاق...
طاق نصرت من
در کار اوج
اوج اوج باش
ودر اوج

رنگین کمان قهوه ، پدیدار چشم
چشم
چشم پدیدار !

کشتی کشتی
کشتی کشتی ...
کشتی کشتی قهوه

وطاق

طاق...
طاق نصرت دریاها

ودریا دریا

دریای موج

موج

موج ...

وموج موج باش

ساعت ۹ و بیست دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

شط

شطی است زندگی

شطی برای دیروز

دیروز

شطی برای فردا

فردا

فردا

شطی برای امروز
امروز
وشطی برای هرگز
هرگز
عابری کور که میساید باشنه پارا
بر لب شط

نمیداند عمق شط را
و وسعت شط را
و معنی عبور را
نمیداند
او به بازی گرفته است
عبور را
شط ، عابر را
نمیشناسد
وعابر کور
شط را
شط ، عابر را
باور ندارد

و عابر
شط را
اما عابری هست
و - شطی

که گرداب نیز

هست

ملالت شط از کجاست؟

و دلالت عابر

از کجاست؟

از کجاست؟

از کجاست؟

اما دلالت را

توان یافت

مگر در انتهای ضلالت

باید عابر کور بود

و شط زندگی را

تجربه کرد

ساعت نه و بیست و دو دقیقه بامداد ۵۱/۴/۲۵

بعد چهارم

امروز ، دیروز نیست

و باری ،

این سرچشمه تمامی فاجعه‌هاست

روزی می‌آید ، و روزی میرود

و این عبور مداوم

مارا خواهد کشت

خواهد کشت
خواهد کشت
بازده سالگی تنها این عیب را داشت
که دیگر نمیشد دهساله بود

ودهسالگان

هرگز این را نفهمیده‌اند؟

هیچ چیز

در يك لحظه اتفاق نمی‌افتد

(زعفران ، ذره ذره زرد میشود

وسبزه قبا

رفته رفته می‌میرد

ما در حال دویدن زندگی می‌کنیم

بی فرصتی برای نشستن

بی مهلتی برای اعتراض)

انسان چیست؟

چوبی بر منقار پرنده‌ئی

یا

تصویری در آینه‌ای در حال شکستن؟

انسان اسم سفیدش را با خون

بر خط شیری خواهد نوشت

ودریغا که هزارپائی با ریش کوسه

خط شیری را

هرت میکشد ا
یونس در کجای این خط شیری میدوید
که ماهی
اورا در ربود؟
در خشکی همیشه یک ماهی هست
که ما را
تعقیب میکند

چیزی هست
که همیشه از کنار ما میگذرد
چیزی هست که بودن را
به نبودن
تبدیل میکند

چیزی هست
که چیزی را دوست نمیدارد
چیزی که دوست نمیدارد
آسمان را ، کبوتر را ، ۶۶۶ را و کاغذ را
چیزی که دوست نمیدارد
قرمز را ، زنگاری را ،
آئینه را و تصویر را

چیزی که دوست نمیدارد
دریا را ، گل شیوری را و ما را
چیزی که دوست داشتن را
به سوء تفاهم

تعبیر میکند

آه ... ای عبور مداوم

ای دیوانه اجتناب ناپذیر

بی‌ما ، بی‌ما

ساعت دیواری

تا چند ، تا چند

زنگ خواهد زد

ساعت نه و بیست و پنج دقیقه بامداد ۵۱۴۲۵ ر ۵۱

تاجاودانگان

مثل خیالی درخون

وانفجاری در باد

مثل گیاهواری ، رود انتظار موجی ، طفیانی

تا شنشو کنند و برویند ،

در استوای تشنگی جاودانه‌بی

مثل نگاه دوری - و برق هوشیاری با او

در انتهای ظلمت بی‌نامی

مثل نگاه کردن و وارستن ، یا هرچه ساده‌تر:

مثل سیاه مسنان ، هرشب

بیگانه وارآفتن و گفتن

و آنگاه ، بامدادان

از یاد بردن آنهمه گفتن را.

مانند انفجاری ،

خیل خیالی در یاد .

مثل بهار ، مثل خیابان - و مثل آب جاری ،
نزدیکوار ، دور

(وقتی که آفتاب ، انبوه تشنگی ست)

و چشمه ساریاد ، برای دو مهربان - در دوردست
نزدیک

(وقتی که سیرابست)

مانند بوی نان

هنگام بهره‌ور شدن از بهره‌بی که نیست - از
بهره‌بی که باید و شاید ، نمی‌دانم
و مثل بوی قهوه و تاریکی و سکوت ، در بطن
از دحام

وقتی که می‌نشینی در کافه‌یی غریب

و چشم‌انتظاری ، بی‌هیچ‌انتظاری

و خسته‌وار و تاریک

از پشت شیشه می‌بینی مردانی را

که با خیال رفتن ، مثل شهاب می‌گذرند از

حصارهایی تا ژرفنای شب

اینست ، آنچه می‌بینم ، می‌دانم ، می‌خواهم با او

مثل سمندری‌ست

با واژه‌های آتش

نه جاودانه‌وار - او لحظه‌وار ، رودآسا ،

هر کجای او

هم لحظه‌های گم‌شدن و مرگست

هم لحظه‌های روشن پیدایی
و آنگاه زیستن ، در لحظه‌های دیگر
تا جاودانگان

نه وسی دقیقۀ بامداد ۵۱/۴/۲۵

ریسمان

از ریسمان سیاه و سپید

بپرسید

مار گزیده کجاست ؟

و ریسمان و مار را قرابت

از کدام زمانه است ؟

آیا ریسمان گزنده تر است یا

مار ؟

حدیث ریسمان و مار را

پدرانمان گفتند و در خاك

خفتند

پدرانمان سر بر تراب نهادند

اما ریسمان و مار

بر روی خاك

حدیثی جاودانه دارند.

نه وسی و یکدقیقۀ بامداد ۵۱/۴/۲۵

فیل

فیل حیوان عجیبی است

عده‌ای میگویند :

مرده‌اش صد تومن است

زنده‌اش صد تومن است

پس بدان حضرت فیل

از همه سو خوشبخت است

ما از این خوشبختی

با یکی دندانش ساخته‌ایم

عاج هم خوشبخت است

چون پس از مردن فیل

عاج با قوطی سیگار طلا

خویشاوند است.

نه وسی و دو دقیقه بامداد ۵۱۴۲۵

من نمیدانم

دلم برای تو

توهم سرگردانی

کودک با آغاز تو مخالف نیست

کودک از رنگ پنجره و چهره توهراس ندارد ا

کودک در باران هم می‌دود

سنگفرش کوچه در باران

هنگامی که کودک می‌دود
بوی نعنا دارد
چه خوشباور است روری که ترن از ایستگاه می‌گذرد
ومن می‌دوم
ومن پاك ومن باد را می‌شناسم
و پنجره را تا صبح باز می‌گذارم
تا افق خودش به رنگ لباس من در آید
خنده من فقط در راهرو
عبور دو مرد را که به خوشبختی اندیشه می‌کنند
مسدود می‌کند
دختر با دندان‌های سفید
با دست‌های زرد اعتراض می‌کند
دختر فقط نمی‌داند
که صدای دو مرد
آرامش شیر قهوه را در فنجان بهم می‌ریزد
دختر نمی‌داند
که دو مرد با آن لباس‌ها
دیگر نمی‌توانند شماره‌ای دیگر از روزنامه بخرند
در روزنامه عصر پیر می‌شوند
و هوا در روزنامه عصر يك درجه گرم‌تر میشود
مرد نوشتن را از یاد نمی‌برد
نوشتن نام بدور ، دورتر

تورا از یاد می برد
من منتظر يك لیوان آب هستم
ما منتظر چه کسی هستیم
چه کسی می آید
و لیوان آب
همسایه شاید آرزوی باران دارد
من نمی دانم

نه وصی و سه دقیقه بامداد ۵۱۴۲۵

شکل خزر

در ساحل است دریا ،
دریا
در ساحل است تنها
که موج موج می شکند
در موج
بر ساحل
می بینی ؟
حالی که خشم نیست ؛
و موج مست

در توفان

دامان و دست نمی افشاند ،
در ساحل است تنها ،
تنها

در ساحل است که دریا ،
دریا وار ،
دریا را می ماند . -

حالی که خشم نیست
و چشم می تواند مرغی باشد آزاد ،
بر بال باد ،
و آب آفتاب
انگار بازتابی آبی ست
از آفتاب آب ؛
و آب آرام
آب زیبا ،
در آفتاب آرام ،
در آفتاب زیبا ،
آرام و رام ،
طرح سوابی آبی ست ؛
و مرغ ابر و ابرک مرغی گهگاه
درباز پرنوازش چشم انداز ارهست ،
نقشینه ای نگارین
بر مخمل شناور خوابی آبی ست ...
نزدیک دست ساحل دریا را

موج موج
پریشان می کند

در دور دست دریا ، اما ،

تنها دریاست .
می بینی ؟ -

مرغی که بال می‌زند ، آنک ا

در اوج ،

سایه‌وش بر سر موج ،

در دور دست دریا ،

دریاست :

بربال بی کرانه سیمرخ آب ،

که پر گشوده سایه‌وش ، انگار ، سایه‌اش

سیمرخ وار ، برقلل قاف ره‌سپر اوج

وهر گشوده سایه‌اش ، انگار ، سایه‌وش

در آسمان شعری دریا وار :

که در زلال آفاقش می‌گسترده

رنگین گمان شعری دریا وار

از موج های در بدر واژه

تا واژه‌های در بدر موج

در دور دست دریا

دریا دریا

دریاست

نزدیک‌دست ،

در موج موج ساحل ، اما ،

دریا تمام میشود.

اما

بی‌موج موج ساحل

دریا تمام نیست.

نه وسی و پنجدقیقه بامداد ۵۱۴۲۵

پدیده‌های دیگر در آثار آنی الخلقه

در میان آثار چندین سال اخیر بطور نادر، آثاری به گونه‌ی اثری که در این فصل ارائه میشود دیده‌اید و به علت امتیازی که دارد ناگزیرم در باره‌ی اینگونه آثار، جداگانه نظر خود را ابراز دارم.

اینگونه آثار اگرچه جای پاهائی از «فکر» به‌راه خود دارد ولی باز به چند «دلیل» سهم آن از شعر جداست:

۱- «وزن» که از اساسی‌ترین شرایط شعر است در این نوشته نیست.

۲- کلمات این قطعه و برداشت بیان آن، شاعرانه نیست زیرا شعر، همچون «آینه» است که تاب «آه» ندارد و واژه‌های نامأنوس و نامطلوب، خوراک شعر نتوانند بود و تراش الفاظ و آشتی دادن واژه‌ها با یکدیگر در گرو ظرافتی خاص و شاعرانه است و هر کلمه ناهمواری، جواز ورود به سرزمین شعر ندارد.

۳- این نوع آثار را، میتوان مانند «درودگران» و بقول ایشان «دست گرفتار» و با کمی فرصت نوشت و به همین دلیل به حکم بحثی که در فصل «هنرهای آنی الخلقه» داشتیم مهر شعر بر پیشانی اینگونه آثار نتوان زد، زیرا در اصل، «مقاله» یا «شبه مقاله» است و از هنر شاعری که

در گرو عوامل بسیاری است ، خالی و عاری بنظر میرسد .
به هر حال ، چیزکی هست ولی شعر نیست و چیزی نیست که
نویسنده اش به نام شعر بدان بیابد ، حرفیست «غیر منظوم» ولی « مفهوم »
و هر حرف غیر منظوم و مفهوم شعر نتواند بود.
امیدوارم با نشان دادن این نمونه و نمونه هایی که در فصل « آثار
آنی الخلقه » ارائه شد توانسته باشم سهم « شاعر » و « غیر شاعر » را
بنمایانم .
و اینهم نمونه ای از اینگونه آثار سهل الحصول و آنی الخلقه :

عجب زمانه ایست این روز گاران
که کبوترهای دوستی به برج تنهائی گریخته اند -
و محبت را در بسته بندی های کوچک و بزرگ میفروشند |
عجب زمانه ایست
که «مادر» نوازش و مهر را با «فرزند» سودا میکند -
و «خنده» ها طعم «گریه» دارد .
روز گاریست که پسر در عزای پدر «شادی» را کرایه میکند -
و لاشه خواران بر سر جسد ها اشک تمساح میریزند .
روز گاری که زن صفتان «مردنما» و مخنثان دکاندار - « دلقکی » و
«رقاصی» را «هنر» نام نهاده اند -
و «برادر» از شهرت کاذب «خواهر» نان میخورد .
و «عفت» و «عفیف» را باید در کتاب «لفت» جستجو کرد .
چه زمانه عجیبی است این روز گاران -

که هنر دخترانش ، شرکت در مسابقات جهانی « ماست خوری »
است ۱ -

و آهنگشان سنفونی جاودانه «بابا کرم»
روزگاری که دمدم خیابانها را به تیغ حجامت میپارند.
و ماموران تزریقات برق و تلفن به لمبر خیابانها واکنس ، تزریق
میکنند .

چه زمانه ایست

که هر « کور » را « عین علی » هر « شمر » را « حسین » و هر بد نام
سرافکنده را « سرفراز » خوانند .

زمانه ای که میش نمایان همه گرگند .

زمانه ایست که شیر مادران در شیشه های پاستوریزه است و کودکان
« محبت » را از « هانسیون » ها مطالبه میکنند .

و دختران برق شهوت را در چشم پدران بخوبی مینگرند .

راستی چه زمانه ایست .

سخنی و گذری

به‌خانه دوستی رفته بودم و از من دعوت کرد که به يك صفحه موسیقی فرنگی توجه کنم .

پیش از طرح مطلب باید بگویم که من علماً از موسیقی «فرنگی» چیزی نمی‌فهمم و گه گاه بنا بر احساس شخصی از بعضی آثار بیگانه لذتی درخور ادراك خویش دارم و مانند بسیاری از هم‌وطنان نیستم که «تفهم» و «به‌به» بگویم تا مرا «روشنفکر» بدانند !

باری، موافقت خود را ابراز داشتم و صفحه ۳۳ دوری را که تازه خریده بود روی «گرام» گذاشت و حدود بیست دقیقه ، موزیکی را باهم شنیدیم و مانند بسیاری از اوقات دیگر ، لذتی نبردم . دوست من پس از پایان «روی اول» خواست «روی دوم» صفحه را بگذارد ناگهان گفت :

– چیز غریبی است این صفحه « ۳۳ دور » بود و من اشتباه کردم و در اثر اشتباه من ، آنرا بصورت « ۴۵ دور » شنیدیم !

به دوستم گفتم : به بینید اگر يك موسیقیدان بجای من و شما شنونده این صفحه بود، در همان ثانیه‌های اول می‌گفت: «دور» این موزیک

و این صفحه اشتباه است. ولی من و شما چون « اهل » نبودیم ۲۰ دقیقه موزیکی را شنیدیم و متوجه عیب آن نشدیم .

در شعر هم همین اصل، حکومت دارد. هر کس نمیتواند بدون در دست داشتن مبانی ادبی در بد و خوب شعری اظهار نظر کند .

اگر یکی از ما در حضور يك « قارقارک ساز » بخوایم قارقارکی بسازیم ، هزار و يك اشکال فنی بر ما خواهد گرفت و ما را به جهل در « قارقارک سازی » متهم خواهند کرد ، ولی عده ای هنرمتمالی و شامخ شاعری ، را که از ظریف ترین، دقیق ترین و والاترین هنرهاست به قدر يك قارقارک سازی هم ارج نمیگذارند که معتقد باشند شاعری هنراست و شعر فن است ، و به تکنیک و بسیاری خصوصیات دیگر نیاز دارد و از سر جهل، هر عامی و نوپائی به خود اجازه میدهد که در بد و خوب شعر ، داوری کند و به تحلیل آن بپردازد . حتی پارا فراتر میگذارد و خویش را « شاعر » میداند و از اهمیت این پدیده بزرگ هنری جهانی غافل است و سرمایه اغلب این نازنینان ، يك عکس « سه بعدی ا » و حشت آور مثلاً « هنری » است در حالت تدخین يك « سیگار » یا « پیب » یا نوشیدن يك فنجان « شبر و نسکافه » منهای توان شاعری ا

آرزو مندم روزی فرا رسد که به جای ادای شاعری ، هنر شاعری در میان دوستان پدید آید و همانگونه که کسی به خود اجازه نمیدهد بدون تحصیل « علم طب » در امر طب و بدون تحصیل « علم ریاضی » در امر ریاضی و سایر علوم اظهار نظر کند مردم این سرزمین هم بدون مایه وری در ادب پارسی و شعر و الای ایران به خود اجازه ندهند در امر « شعر » به داوری بنشینند و باورد داشته باشند که نه تنها علم شاعری از طب و ریاضی و سایر علوم و فنون فروتر نیست بلکه بسی فراتر است و من با اعتقاد

میگویم که بدانیم و بدانند هر کس «تواند» ، طبیب بزرگ شد و «توالد»
ریاضی‌دان عظیم‌الشان شد و هر کس «تواند» مهندس عالیقدر شد اما هر کس
شاعر بزرگ «تواند» شد .

نکته مهم در این سخن است که کارشاعری پس از فراگیری علوم
ادبی، با اشراق و صبغه متافیزیکی و ماوراءالطبیعه رنگ میگیرد.
با بیان روشنتر «استخوان بندی» فن شاعری ، مولود خواندن و
بازخواندن و استغراق در شعر « گذشته و حال » و بهره گیری از ذخایر
عظیم ادبی و ریاضت در این راه است ولی «جان» شعر ، «عنایت» است
و «اشراق» از سوی خداوند که موارث «صلبی» و «رحمی» نیز موجبی
برای این «شاعر سازی» خواهد بود و این نخستین قدم است که «ماهیت
شاعر» را میسازد و پیش از هر گونه فراگیری علمی و ادبی در زمینه شعر،
سهم او را از «غیرشاعر» جدا میکند.

اگر «گنجشک» تواند در سایه مداومت و تقلید، چون «قناری»
تغنی کند ، متشاعرهم میتواند با کسب علوم بدیعی و بیانی، نوائی چون
شاعر داشته باشد .

همانطور که گفته شد اشراق شاعرانه، «جان» شعراست و ریاضت
و تحصیل شاعرانه «کالبد» شعر.

باید بدانیم که شاعر از «بطن» مادر «شاعر» متولد میشود ولی
در زمانی معین و لازم بایستی در پی فرا گرفتن علم و فن شاعری که به منزله
کالبد شعراست برود تا این کالبد «مهبط» آن جان باشد.

اگر «جان» باشد و به دنبال «کالبد» نرویم جان بدون کالبد متصور
نخواهد شد و اگر «جان» و روح شعر را بما نبخشیده باشند و فقط
بخواییم در «کالبد شعر» زیست کنیم نیک میدانیم که «جسم بی روح»

مرده است.

مثالی دیگر بزنم :

اگر تخم گلی در دست ما باشد و آنرا در زمین مستعد و در شرایط خوب پرورش بدهیم، برومند رشاداب و بارور خواهد شد و اگر «تخم گلی» باشد و «زمین» نباشد روئیدن گل محال است .
و اگر «بذر» نباشد، آشکار است که «زمین مستعد» بدون «بذر» گلی بیار نخواهد آورد .

روح شاعرانه، به منزله تخم گل و تحصیل فن شعر و هنر شاعری و ریاضت در کلام شناسی، معانی و بیان و سایر عوامل شاعرانه، بمنزله زمین مستعد است و بدون هر یک از این «دو» پای شاعری میلنگد .
با درک این مطلب، این واقعیت را بخوبی درمیابیم که چرا بیشتر استادان ادبیات و مشایخ فرهنگ و ادب، «شاعر» نتوانستند شد و نمیتوانند شد، در حالیکه اصول مسلم بدیعی و بیانی را در آستین داشته اند و دارند و اگر احياناً چنین اساتیدی مرتکب خلق «شعر گونه» شده اند، شعر گونه شان «بی روح» و «بی جان» بوده است، برای اینکه جان شاعری به آنان نبخشوده اند و از سوی دیگر احوالات بسیاری از مشاعرانی هم که در صفحات تاریخ ادبیات دفن شده اند از این بحث جدا نیست و با شجاعت باید گفت که تعداد شاعران واقعی در تاریخ ادب ما نسبت به مشاعران بسیار اندک است و بحکم رقم زدن نام و شرح حالشان نباید سکه شاعری به نامشان زد و اکثر شهرگان به نام «شاعر» «مشاعر» بوده اند و هر که دوبیت گفت، لقب زخاقان نبرده است.

کسانی را می بینم که رگه های بالقوه شاعرانه در زیستشان، گفتارشان، کردارشان و شعر گونه هایشان هست ولی قدرت شاعری ندارند

باید گفت که اینان « جان » شاعری دارند و در پرورش « کالبد » همت
نورزیده‌اند .

اگر « جان » و « کالبد » در قبضه کسی باشد ، شاعری تواند شد که
شعرش بردلها بنشیند زیرا « این » و « آن » را یکجا با خود دارد. به‌مرحال
تا آن جاذبه و چاشنی و « آن » در کسی نباشد بیهوده آغاز گر و ادامه‌دهنده
هنر « شعر و شاعری » است.

اینکه میگویند « آن » بهتر ز « حسن »

یار ما « این » دارد و « آن » نیز هم

ذوق سلیم

« ذوق سلیم » چیست و دارنده « ذوق سلیم » کیست ؟
این پرسشی است که من پاسخش را نه در کتابی خوانده و نه از
دانشمندی شنیده‌ام .

نویسندگان که در دفتر خود مینگارند : فلان سخن ، بر مزاج
« ذوق سلیم » است ضابطه و معیارشان برای شناخت « ذوق سلیم » چیست ؟
و دست چه کسی را به نام صاحب ذوق سلیم برمی‌افرازند ؟
کدام از ذوق‌گریز ناموزون طبع با انصافی است که جوانمردانه
اقرار کند : مرا « ذوق سلیم » نیست و از سلامت طبع بی‌بهره‌ام ؟
هر کس در هنر و ادب و شعر ، راهی به‌دهی برده است ، خود را
صاحب و وارث ذوق سلیم میشناسد .
هر نوپای هنر ، از اندیشه استوار ، طبع موزون و ذوق سلیم
دم میزند .

به گفته سعدی :

اگر ز روی ، زمین عقل ، منعدم گردد

گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم

اگر روزی با آهنگ رسا به جهانیان اعلام کنند که : ایها الناس

دیگر از امروز پدیده‌ای به نام « ذوق » در جهان آفرینش وجود ندارد باز هم يك تن به بی‌ذوقی خود اعتراف نخواهد کرد .

پس باید بپذیریم که « فرد » ، شاخص « ذوق سلیم » نیست و هیچ-کس از عالی و دانی نباید و نمیتواند به تنهایی خود را صاحب « ذوق سلیم » بداند ، زیرا نه شایسته است و نه صحیح که امور ذوقی را بامحك ذوق « يك تن » بیازمائیم .

چون همانگونه که اشارت رفت ضابطه دقیق و متقن و بی چون و چرا برای تشخیص ذوق سلیم وجود ندارد و ذوق من و شما و هر کس دیگر ملاک اعتبار نیست و ذوق فرد ، « اعتباری » است زیرا يك تن ، خویش را صاحب ذوق سلیم میداند و پدیده‌ای را از نظر ذوق می‌پذیرد و شخص دیگر نیز خود را واجد ذوق سلیم میشناسد و همان پدیده واحد را از نظر ذوق ، مردود میداند !

آیا میتوانیم با میزان و معیاری قاطع ، یکی از دو صاحب نظر را واجد ذوق سلیم بدانیم ؟ اگر میتوانیم آن میزان و معیار چیست ؟ و اگر نمیتوانیم بایستی به يك اصل قاطع و بی چون و چرا تسلیم شویم و بپذیریم که ضابطه ذوق سلیم بطور مطلق ، در اجتماع است نه در فرد ، و نه در عمر و زید .

بدینمعنی که هر پدیده هنری و ادبی به اجتماع عرضه شود و اجتماع آنرا بپذیرد بطوریکه آن پدیده ، عمری پایا و مستدام داشته باشد بدون شك مورد پذیرش « ذوق سلیم » است و اگر اجتماعی اثری را مردود دانست باید پذیرفت که آن اثر با ذوق سلیم مطابقت ندارد و آفریننده چنین اثری بجای آنکه اجتماع را محکوم کند بایستی خویش

را محکوم بدارد زیرا اجتماع و جمهور مردم ، یعنی خواص و عوام ، بهترین و بالاترین و قاطع‌ترین ضابطه ذوق سلیم هستند و گرنه داوری تنها «من» یا «تو» یا «او» یا تنها مردمی عامی، حتی داوری تنها خواص، آنهم در زمانی کوتاه و گذرا تیری در تاریکی است و «ذوق سلیم» نام نتواند گرفت. شاعران بزرگ از بونه ذوق سلیم اجتماع و اعصار سرفراز بیرون آمده‌اند نه ذوق فردی ، زیرا ذوق فردی نوعاً در مسیر خطاست و گاه در صراط غرض و مرض ا

آیا شما برای ذوق سلیم ، جز ذوق پایا و مستدام جمهور مردم ضابطه‌ای دیگر میشناسید؟ و آیا میتوانید جز بدینگونه بطور جامع و مانع «ذوق سلیم» را تعریف کنید و معیاری دیگر بغیر از آنچه که بدان اشارت رفت برای شناختن ذوق سلیم عرضه بدارید؟

پاسخ به مدعی

سخنرانی در جمع گروهی از دانشمندان در بارهٔ زبان و شعر پارسی میگفت: « من با شعر نو یا شعر زمان یا شعر امروزم کاری ندارم، اینقدر میدانم که « جیغ بنفش کشیدن، شعر نیست! » باید به این سخنران محترم گفت: آیا به جرم « جیغ بنفش»، میتوان فریادهای شاعرانه را نادیده انگاشت؟

آیا با چنین حمله‌هایی میتوان عظمت و بزرگی شعر معاصر را نادیده گرفت؟ و اصولاً اینگونه نخطه کردن‌ها در کار ادب و شعر، صحیح است؟

شک نیست که در هر نهضت ادبی خاک و خاشاک هم به همراه‌نسیم لطیف برمیخیزد و دیدهٔ بینندگان را میآزارد، اما مدعیان بایستی پاسخ بگویند که کدام دوره از شعر ایران خالی از « ناشاعران» بوده است؟ اصولاً هر تحول و جهشی زائده‌هایی به دنبال دارد که نبایستی آن زوائد را با اصالت کار درهم آمیخت.

آیا به حکم آنکه آقای سخنران و هر کس دیگر « جیغ بنفش» را شعر نمیدانند، هر سخن تازه و هر شعر ناب و فاخر که همزمان و در کنار جیغ بنفش آفریده شده دور افکندنی و طرد شدنی است؟

اگر بدینگونه داوری توان کرد ، کدام زمان و چه قرنی از شعر
پارسی را سراغ دارید که از گویندگان خودرو و از سخن ژاژ ، تهی
باشد ؟

آیا چنین قرن منزّه و پیراسته‌ای را میشناسید ؟ اگر میشناسید به ما
هم نشان دهید .

من گمان میکنم دیگر زمان داستان نقش «مار» کشیدن و کلمه «مار»
نوشتن و عوام الناس را برانگیختن ، گذشته باشد .

نقاد راستین کسی است که «سره» را از «ناسره» و خرمهره را
از مروارید بازشناسد و ممتاز سازد نه اینکه با مرواریدهای ارزشمند به
حکم آنکه در کنار خرمهره ها به يك ریمان نشسته‌اند از سرهوس ،
دشمنی ورزد و همه را به آب دریا بسپارد یا در زیر پتک عناد و دشنام
بکوبد و بساید .

تکرار میکنم : کدام عصر از اعصار ، عرصه شعر پارسی از ژاژ-
خایان و متشاعران باردگویی و بیهوده پرداز که خود را شاعر می‌پنداشتند
خالی بوده است؟

اگر کس یا کسانی بخواهند دوره درخشان شعر معاصر را به گناه
آنکه گروهی از سر بی‌خردی ، خامی و شهرت طلبی ، تنفس ادبی را
دشوار کرده اند ، نادیده بگیرند و به استناد « جیغ بنفش‌ها » دوران
زاینده و سرشار و عصر شاعر آفرین امروز را تخطئه کنند و چنین حربه‌ای
را حربه جوانمردانه بشمارند ، با همین حربه زنگ زده نیز میتوان هزار و
صد سال شعر پارسی را محکوم کرد .

هر قرن از تاریخ شعر ما از نام هزاران « شاعر نام » مشحون است
که وجود آنانرا به گل روی یکی دو شاعر برگزیده می‌بخشیم و به امید

دست یافتن به چند قطعه «الماس»، رنج کند و کاو در معادن سیاه « زغال سنگ » را تحمل میکنیم .

ابیات مبتذل و مسخره‌ای که اینک از نظر شما میگذرد، نمونه‌هایی از این دست است که در دل تاریخ ادبیات مملکت نظائر فراوان دارد و میتوان از اینگونه ابیات ده‌ها مجلد کتاب قطور فراهم کرد :

اگر در روضه حسن تو زنبور عسل افتد
گلاب از ابر میبارد ز دود شمع تا محشر (!)

●
اگر عاقلی بخیه بر مو مزنی
بجز پنبه بر نعل آهو مزنی
به مطبخ بیفکن ره کوچه را
منه در بفل آش آلوچه را
ز افسار زنبور و شلوار ببر
قفس میتوان ساخت اما به صبر!

●
بوسیدم آن دهن را ، ز آنرو که گریپرسند
بوسیده‌ای کجا را ؟ گویم که هیچ جا را !

تاریخ ادبیات ایران از اینگونه ابیات مالا مال است. از باب نمونه تذکره نصرآبادی و چند تذکره از شاعران عصر صفوی و دیگر اعصار را نگاه کنید تا بنگرید حرفهای سخیف و خنده‌انگیز شاعر نمایان آن اعصار از چه مقوله‌هایی است .

آیا میتوان با استناد به چنین ترهاتی که در هر قرن، در ورق ورق

تاریخ ادبیات ما نقش بسته است ، نامداران انکشت شمار هر عصر را
نخطه کرد؟

بحث و تفحص و نقد واقع بینانه و خالی از غرض مسئله ایست
دیگر و لجاج و عناد و سلیقه شخصی و نمک پرانی مسئله ای دیگر.
در گرما گرم انقلاب مشروطیت، گروهی از ولگردان و شکمبارگان
برای زندگی چندین روزه و انباشتن شکم ، با مشروطه خواهان راستین
همصدا شدند و مشروطه خواهان از هواداری و همقدمی آن عناصر ناپاک،
سخت آزرده خاطر بودند.

روزی یکی از مشروطه طلبان به نماینده معر که آرایان فرصت
طلب گفت :

– ما برای به دست آوردن آزادی مبارزه میکنیم و شما برای
روابراه کردن شکم – برای خدا بیائید مبلغی از ما بگیرید و ما را آسوده
بگذارید و از همقدمی با ما منصرف شوید تا نهضت مقدس ما آلوده
نشود ، زیرا هنگامی که مردم شمارا با ما همصدا ببینند ما را هم از قماش
شما می پندارند و مورد اتهام واقع می شویم و هدف پاک ما فدای اغراض
ناپاک شما خواهد شد .

در بازار هنر هم اینگونه همصدائی ها همیشه مصداق داشته است.
امروز هم ، مکتب گریختگان درس نخوانده و نامفهوم گو که از
سر ناپختگی و هوس ، شعر را به بازی گرفته اند، ایدئولوژی همان شکم-
بارگان ابن الوقت را پیروی میکنند که برای هوس چند روزه به صف
شاعران راستین می پیوندند و موجب میشوند که هر کس بخواهد شعر
موفق و درخشان این عصر را به خیال خود نادیده انگارد، گفته های آنان
را پیراهن عثمان میکند .

به هر حال جای دغدغه نیست که شعر این روزگار یکی از
شکفته‌ترین شعرهای تاریخ ادبیات ماست و راه خود را روز بروز هموار
خواهد کرد.

شاعر را ستین

خلاصه‌ای از یک سخنرانی

از من خواسته شده است که درباره شعر سخنرانی کنم، اما نمیدانم چه کس یا چه کسانی در میان شما هستند که با نفس شعر و عنصر شعر مخالفند؟ اگر در نحوه شعر و نوع شعر و چگونگی آن عقیده و نظری باشد مطلبی است جداگانه، ولی اگر بانفس شعر و پدیده‌ای به نام شعر مخالفت داشته باشید اختلاف ما اختلاف «موضوعی» است. آخر چه میتوان کرد اگر کسی صدای ناهنجار بازار آهنگرها را بر نوای دلپذیر قناری‌ها ترجیح دهد؟

گروهی میگویند در عصر تکنولوژی و تسخیر فضا شاعری کاری است بیهوده و شعر پدیده‌ایست مطرود.

من به این دسته از مخالفان شعر باید بگویم که به عکس نظر آنان هرچه قدرت و توسعه تکنولوژی فزونی یابد و هرچقدر فریاد لکوموتیوها و قطارها و غرش هواپیماها و بوق اتومبیل‌ها و نعره موشکها جهانگیرتر شود، اعصاب کوفته و روح خسته مردم جهان به شعر نیاز بیشتری را حس خواهد کرد، زیرا هرچه دود و مه، دنیا را بیشتر فرا گیرد نیاز تنفس در هوای پر از اکسیژن بیشتر حس میشود و شعر برای مردم سرسام گرفته و اندوهگین و جنجال زده امروز در حکم فضای شایسته تنفس است.

اصولا این سخن چیست که در عصر تکنولوژی، شعر، محلی از اعراب ندارد؟ غیر از شعر، پدیده‌های شعرگونه فراوان در جهان ما هست که اگر همه ستاره‌ها را هم با سفینه‌های فضائی بشکافیم، باز هم از آن پدیده‌های شعرگونه بی‌نیاز نخواهیم شد.

مهتاب، شعر آفرینش است، يك آبشار خروشان و سرودخوان شعر خلقت است. نگاه مهرآمیز يك مادر به كودك، شعر زندگی است، نمایش يك دریاچه با آب روشن همراه با موجهای پرندین، شعر خلقت است که به ما امان ادامه زندگی میدهد و به روح ما صفا می‌بخشد.

ما از کدام يك از این پدیده‌ها در عصر تکنولوژی بی‌نیازیم که از شعر بی‌نیاز باشیم؟ مگر این پدیده‌های خلقت ممکن است کهنه‌شدنی باشد؟ مگر در اندیشه شما این مطلب راه پیدا کرده است که شعر عزیز و گرمی در روح نوازی از این پدیده‌ها نارسا تر و ناتوان تر است؟ هنگامی که فریادمان در گلو می‌شکند -

زمانی که غوغای زندگی رنجمان میدهد -

موقعی که تنهایی و غربت معصومانه به سراغمان می‌آید و می‌خواهیم با فریاد خود، فلك را سقف بشکافیم و کوه‌ها را از هم فرو ریزیم، شعر است که با ما همصدائی میکند و چون نشتر با دمل و قرحه روحمان آشنا میشود و درد دل ما را می‌شنود و راز درون و فریاد شاعری را که با ما همصداست باز می‌گوید.

زمانه زمانه‌ایست که حقانیت شعر و شاعر راستین در میان مردم گم شده است و بسیاری از مردم را می‌شناسیم که در تشخیص شعر دچار اشتباهند و نمیدانند کدام گروه از مدعیان، به حقیقت، شاعرند. عده‌ای معتقدند که شعر، فقط شعر گذشتگان است و عدول از

محدودهٔ قدما و سنت ، ذنب لایغفر و گناه نابخشودنی ، و قواعدی را که شمس قیس‌ها و رشید و طواط‌ها در بارهٔ فرم و قالب شعر تعیین کرده‌اند وحی منزل است و برخی از مدعیان ادب از قالب‌های عروضی نو ، روی میگردانند که چرا شاعر در قالبی جز قالب شعران سلف بشاعری می‌نشیند ؟ آخر چه کسی گفته است که قالب شعر گذشتگان باید لایتغیر بماند و حق تجدد و نواندیشی در قالبهای شعری از دیگران سلب شود ؟ اگر تاریخ شعر ، این جمود و رکود در فرم را می‌پذیرفت لازم میبود که برای شعر ، قالب‌هایی جز قصیده و غزل بوجود نیاید ، در حالیکه تنوع طلبی و نواندیشی در فرم شعر هر زمان موجب خلق قالب‌هایی چون رباعی ، دوبیتی ، ترانه ، مستزاد ، مسمط ، ترکیب بند ، ترجیع بند و قالبهای دیگر شعری شد . حالا چرا دیگران حق ندارند قالبی دیگر بیافرینند ؟ چرا ؟ حتی گروهی از پیروان مکتب سنتی معتقدند که پس از حافظ و سعدی کار شاعری کار بست غلط و عجیب آنکه باز هم خودشان مرتکب آنگونه شاعری میشوند !

به اینان باید گفت : دوستان ارجمند ! اگر به این اصل اعتقاد دارید پس چرا باز به شاعری میپردازید و مخلوقات ذهنی خود را به مردم عرضه میدارید ؟ اگر معتقدید سخن به گذشتگان ارجمند زبان پارسی پایان گرفته است پس شما چکاره‌اید ؟ از سر مهر قلم را بر زمین نهید و این هنر را به کسانی که معتقدند پس از مولوی‌ها و حافظ‌ها و سعدی‌ها میتوان شاعر ماند تفویض کنید .

شاعری حق دارد به آفرینش شعر پردازد که معتقد باشد تمام حرفهای زیبا به حافظ و سعدی و سایر بزرگان شعر ختم نشده است و بسیار سخنهای ناگفته هست که بر لوحهٔ خیال حافظ‌ها و سعدی‌ها هم

خطی ترسیم نکرده است .

این شاعری حق کسی است که بداند زمان او شاعری دیگر می‌طلبد
و سعدی و حافظ دیگری جستجو می‌کند .

من معتقدم که رشحات ذوقی و فکری حافظ و سعدی همچنان
جاندار و زنده و جاوید نیز خواهد ماند اما این اعتقاد را ندارم که دفتر
شعر به نام سعدی و حافظ بسته شده است . بدین سبب بخود حق شاعری
میدهم و گرنه بیدرنگ قلم را می‌شکستم . هر شاعر امروز بایستی دارای
چنین اندیشه و اعتماد به نفسی باشد و گرنه کارش نفن است، نه شاعری.
هر زمانه ، شاعر زمانه می‌خواهد -

با دیدی دیگر و با دید گاهی دیگر

با حرفی دیگر و اندیشه و احساسی دیگر

دنیای نو شاعر نو و دنیای زمان دیگر شاعر زمان دیگر را
می‌طلبد .

چرا گریبان چاک می‌کنید که مکتب شعر ، تنها مکتب حافظ و

سعدی است و دیگر زمانه از آفریدن شاعر عقیم است ؟

مگر تاریخ ادبیات ما مالا مال از شاعرانی نیست که هر يك به راهی

دیگر رفته‌اند و هر يك در فرمی دیگر و برداشتی دیگر و جهت مشخص و

متشخص یافته‌اند ؟ چرا این حق را برای ظهور شاعران تازه قائل

نیستید که در فرم و محتوا و برداشتی سوای برداشت پیشینیان قد راست

کنند و آفریدگار اندیشه‌های زمان خویش باشند ؟

از این عده که بگذریم گروهی دیگر معتقدند که اصولاً سنت را

باید بکناری نهاد و از امروز شروع کرد و در حقیقت ، بدون ریشه و

بدون اصالت .

به این دسته هم باید گفت: عزیزان من! نادیده گرفتن حدود هزار و صد سال شعر فارسی گناه است و شاعری که بخواهد بدون ریشه و بدون اصالت و بدون شناسنامه ادبی حیات خود را آغاز کند و به آن ادامه دهد شاعر نتواند شد .

شاعر راستین هر زمان ، بایستی با ادامه منطقی شعر سنتی خویش و پشتوانه شعر سلف ، خود را به جلو براند و ناگهان تمام ویژگیهای هنر اسلاف خویش را پشت سر نگذارد. اگر چنین کند تهی دست و بدون ذخیره خواهد ماند ، کما اینکه عده‌ای در چنین حالتی مانده و بجای منطق - زبان به دشنام گوئی راهنمایان و حتی اسلاف خویش گشوده‌اند. شاعر راستین هر زمان ، باید با کوله بار پر توش و توان و غنی از اسلوب سخن‌های پیشینیان خویش، مسافر شهرهای تازه شعر باشد، اینجاست که وظیفه شاعر بسی سنگین مینماید ، زیرا بایستی از تقلید گذشتگان بگریزد ولی در گرما گرم ادامه کار گذشتگان ، ذهنی وقاد ، اندیشه‌ای بکر و دوشیزه ، درک و احساسی سرشار ، تسلطی کامل در خلق واژه ها ، ترکیب‌ها ، قالب‌ها ، استعاره‌ها ، تشبیه‌ها و تصویرهای نو داشته باشد .

بدینگونه قادر تواند بود که از خود «حافظ» بسازد ، اما حافظی دیگر . «سعدی» بیافریند اما سعدی زمان خویش ، «مولوی» به وجود آورد اما «مولوی» استنشق کننده عصر نو و این آفرینش‌ها در سایه کشف و شهود ، مطالعه بیرونی و درونی ، عینی و ذهنی و احساس درد چشائی معنوی انجام میپذیرد.

اینگونه شاعری در گرو خونجگری‌ها و مشکل‌پسندی‌های لفظی و معنوی است .

سالها و ماهها بایستی آفتاب بر پشت زمین بتابد تا شاعری بزرگ
از میان مردم برخیزد که متأسفانه این توفیق در توان و حوصله مدعیان
بسیار ادعا و کم کار و کم مایه نیست و هرچه مردم از مخلوقات ذهن
را کد و منجمد و بی جوش و خروش آنان میگریزند باز خوشدلند که
شاعرند و در حالیکه تهمت شاعری بر خود بسته اند، تیر تهمت نادانی و
جهالت و شعر ناهمی را بسوی مردم زمانه خویش رها میکنند. غافل
از آنکه دیگران را به جهل متهم کردن، چیزی را اثبات نمیکند. باز هم این
جمله خود را در اینجا هم تکرار میکنم که: ادعا کردن، تنها هنریست که
همگان میتوانند داشته باشند ؟

سخنی در باره غزل

من در میان مردم حد و رز و رشکمند کمتر شهامت دیده‌ام. تا زمانی که شاعری یا نویسنده‌ای بر پشت زمین گام میزند، حسودان، تنها درغیابش «نق» میزنند، به ویژه آنکه شاعر و نویسنده توفیقی بدست آورده باشد و کمتر کسیست که مردانه و شجاعانه آستین بالا بزند و به انتقاد اثر هنر آفرینی که در قید حیات است بنشیند، ولی آنزمان که روی در نقاب خاک کشید، نکته‌گیران گریزنده، از کمینگاه‌های خویش بدر می‌آیند، از آب و آتش سخن‌ها می‌آفرینند تا آبرویش را برباد دهند و از سر خشم، چوب بر جنازه‌اش بزنند، زیرا خشنودند که زبان و توان ندارد تا به دفاع برخیزد، اما من پیش از آنکه مرگم در رسد به دفاع برمیخیزم تا پاسخی بر پرسش نکته‌گیران احتمالی بدهم:

از ۱۳۴۷ یعنی نخستین چاپ اشک مهتاب تا امروز کسی از سر دلیل و برهان، به انتقاد مجموعه‌های اشعار من بر نخاسته است. تنها دوجوان جویای نام در مجله‌ای و یک قصیده سرای نامشهور که حتی در منسوخ‌ترین قالب شعر پارسی یعنی قصیده هم به جایی نرسید در کتابی بدون خریدار، نه «شعر» مرا بلکه «خود» مرا به باد دشنام

گرفتند و علت این مهربانی‌ها تنها وجود مقدمه اشک مهتاب است و به فرموده سر حلقه آزاد مردان علی علیه السلام که فرمود: از شو کسی که به او نیکی میکنی پوهیز کن آن قصیده سرا علاوه بر زخمی که از استدلال‌های من درباره قصیده سرائی برداشته بود چون بنا به خواهش من، زعمای دانشگاه ملی آن زمان چند ساعت تدریس به او محول کردند پیاس این نیکی خواست به سخن امام راستین مصداق ببخشد. به هر حال باکی نیست، ایکاش اگر هنر انتقاد راهگشاینده، در نددشنام را به نقدی راهگشا بیامیزند.

بارها نوشته‌ام و اینک هم مینویسم: هر نوع انتقاد خالی از غرض و ادیبانه بدست من برسد عیناً بدون تصرف، در مجموعه شعر آینده‌ام به چاپ خواهم رساند. اگر انتقادی اصولی بود به جان خواهم پذیرفت و در غیر اینصورت ذیل انتقاد، پاسخ خواهم نوشت تا صاحب نظران و ناقدان در آن بنگرند و به داوری بنشینند ولی تا امروز هیچگونه انتقادی دریافت نکرده‌ام و در مجله‌ها و روزنامه‌ها هم سخن نقد گونه در باره شعر خود ندیده‌ام.

با تقدیم این مقدمه اگر پس از مرگ من چند تن تنها به قاضی رفتند و به اعتراض نشستند و گفتند که: آن «شادروان» یا «ناشادروان» در مقدمه «اشک مهتاب» به نکوهش غزل پرداخت ولی خود چندین غزل سرود، اولاً «بیدرننگ» به او بگوئید: ای مرد عزیز محترم، چرا در زمان حیات او لب بسخن نگشودی! در ثانی این سخن را در بست پذیرید و به مقدمه اشک مهتاب صفحه ۳۸ رجوع کنید تا بدانید که من پس از نکوهش غزل‌های دروغین، نوشته‌ام:

«اگر بشود غزل را صرفاً و تنها برای معاشقه، مغازله، شکایت

توصیف و اندیشه‌های محدود پذیرفت ، آن غزلی شایسته پذیرش است که از نظر کلام ، دارای بافت تازه و تشبیهات و استعارات بکر باشد و از نظر اندیشه بريك «تم» و يك محور معین دور بزند و در صورتیکه پس از سرودن چند بیت مرتبط و صمیمی با اندیشه‌ی شاعر ، در بیت دیگر «قافیه» فرمان دهد که شاعر از «تم» اصلی و اندیشه‌ی راستین خود به کجراهی بیفتد و به بیراهه برود و سرپنجه قافیه آهنگ آن کند که رشته اندیشه را بگسلاند و آنرا قربانی خود سازد بایستی غزل را غزل را پایان ببخشد ، زیرا دو بیت صمیمانه ، نیکوتر از هشت بیت دروغین و غیر صمیمانه است.»

اینک تکرار میکنم : من بر این ایمانم که «غزل» توانائی حمل بسیاری از اندیشه‌ها را ندارد و غزلها یا غزلگونه های منم از آن دست غزلها نیست که پیامی دارد و مخالف « تز » مطروحه من نیست، زیرا در آنها پیام واحد وجود دارد و ابیاتش با یکدیگر سرآشتی دارند و گرنه من رنج سرودن را بر خویش هموار نمی‌کردم ، والسلام .

نوآوری

هیچ اندیشمند فـرزانه‌ای نمیتواند با نوآوری به مخالفت و
مخاصمت برخیزد و هر کس چنین باشد سندتوقف وجمود خود را امضاء
کرده است .

متوقف در هنر ، تنها متوقف نیست بلکه مرتجع و عقب افتاده
است زیرا اگر هنر سرزمینی توقف کند و هنر سرزمین های دیگر به
پیش بتازد هرمتوقف ، از جای دیروز خود هم به قهقرا رفته است .
دنیای نو - صنعت نو ، خلاقیت نو و اندیشه نو را ضرور است.
اما نوآوری در هنر ، بدون ریشه و بدون تکیه بر هنر گذشتگان
ممکن نیست .

نوآوری بدون مکتب، و نوآوری بدون بن ، نوآوری نیست،
هذیان است .

اگر در زمینه هنر شعر ، کسی به پا خیزد و فکر کند که دنیا از
امروز آغاز شده است و خود را از کلام و اندیشه گذشتگان بی نیاز بداند
جز نهی مایگی چه چیز به شعر دوستان عرضه خواهد کرد؟
در هنر شاعری، اجتهاد مطلق و استغنائی از کلام و اندیشه دیگران

محال است .

هر شاعر با دو نگاه میتواند به اقلیم نو ، روی آورد يك نگاه به پشت سر و يك نگاه به پیش رو .

بانگاه پشت سر بهره‌یابی میکند و بانگاه پیش رو به کار خودتطور و تحول می‌بخشد و به پیش می‌تازد .

نه آن مرد شاعر نام که به دربوزگی کلام و اندیشه گذشته‌گان نشسته است شاعر است و نه آن نخوت پیشته خیال پرداز که به خود گمان شاعری میبرد در حالیکه با مکتب پیشینیان نا آشناست .

ساده ترین کار ، آفرینش بی سرانجام است . بدین معنی که به این و آن اعلام کنیم : من کلامی میپراکنم و مسئولیت تفهیم آنرا ندارم ، هر کس بایستی کلام مرا با اندیشه و برداشت خود دریابد !

در چنین مقامی چه کسی از شاعری عاجز است ؟ اگر مفهوم هنر شاعری اینست ، هیچکس نیست که نتواند شاعر باشد !

اگر چند تن از يك شعر ، چند برداشت متخالف داشته باشند بایستی در هنر شاعرش تأمل کرد .

برداشت چند تن از يك شعر ، میتواند به اندازه شعور و فهم خواننده ، تعالی و تدنی داشته باشد ولی در چند مسیر نمیتواند باشد .

مثلاً از شعر بلند حافظ ، از شاگرد تا استاد و از عام تا خاص برداشت‌هایی دارند ولی برداشت یکی به قدر ادراکش در حسیب است و برداشت دیگری به اندازه دریافتش در اوج ، ولی خط سیر برداشت و دریافت ، یکی است .

وقتی خواننده می‌شنود :

سالاها دل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد .

همه میدانند که هر کس چیزی را که در وجود خویش دارد نباید از دیگری بطلبد ؟ اما برای این معنا عارف تعبیری دارد ، عاشق تأویلی دیگر ، خاص ، تفسیری و عام ، تعبیری ، ولی نفس برداشت و دریافت بکیست و خط سیر آن خط سیری واحد .

اما اگر جز این باشد که شاعری «يك چیز» بگوید و خوانندگان شعرش، هر کدام، يك چیز از آن بفهمند آنهم متغایر و متخالف، باید گفت: نه تنها گوینده چنین شعری نو آور نیست بلکه اصولاً شاعر نیست و بیهوده تهمت شاعری بر خود بسته است .

زبان شعر

شاید شاعران جوان هنوز ندانند که من تا چه پایه به شتاب پیشرفت آنان علاقه دارم .

بسیار روشن است که نوابغ آینده شعر در میان همین جوانان برجوش و خروش شعر اندیش زیست میکنند . اما باید گفت که نفس نبوغ، ذاتی است ولی نابغه هم به نوعی تربیت ذهنی و فکری و اکتساب عواملی که نبوغش را تجلی دهد نیازمند است ، اما دونوع آفت بزرگ در پیش پای جوانان شاعر وجود دارد :

آفت اول ، غرور است .

یعنی شاعر جوان به محض آنکه یکی دوبار نامش در این مجله و آن مجله به چاپ رسید و دوسه نوبت ذکرش بر زبان این و آن رفت دیگر از یادگیری و تعلم دست بر میدارد و گمان میکند هنرش کمال یافته است و در همین هنگام است که سند توقف ور کود هنر خود را بدست خویش امضاء کرده است .

آفت دوم : اقتدا به پیشوای گمراه است .

بدینمعنی که يك شاعر جوان ، شاعر یکی دونسل پیشتر از خود را

بعنوان مقتدا برمیگزینند و چون از همه سو چشم به آثار همان یکتن می-
دوزد قدرت تمیز از چنگش بدر میرود و اشتباههای پیشوا و مرجع
هنری خود را تکرار میکند و سخت به آن معتقد میشود .
یکی از اشتباههایی که شاعران جوان بحکم متابعت از قائدان
خود مرتکب میشوند مسئله لغت ناشناسی است .

یکی از عوامل لازم شعر واژه شناسی و لغت شناسی است ، زیرا
واژه‌ها دستمایه شاعران هستند و اگر شاعری در انتخاب واژه‌ها راه غلط
پیمود و کج سلیقه‌ی روا داشت ، شعرش نیز که مجموعه‌ای از واژه‌ها
است آنگونه که باید درخشان نخواهد شد و بردلها نخواهد نشست . باید
بدانیم که واژه و لغت ، ترکیبی است از حروف و اصوات که برای بیان
مقصود گوینده و تفهیم مطلبی به دیگران بکار میرود . اگر این تعریف را
پذیریم ، خواهیم دانست که لغت و واژه ، وسیله کار است نه خودکار ،
و ابزار تفهیم و تفاهم است نه هدف و غایت .

ما هرگاه بخواهیم مطلبی را به دیگران بفهمانیم ، به لغت نیازمند
میشویم و اگر مطلبی در میان نباشد آن لغت هم از ذهن ما میگریزد .
در همه زمانه‌ها و همه زبان‌ها لغت بر حسب احتیاج و نیاز مردم
وضع میشود و به وجود می‌آید و هنگامیکه آن نیاز از میان مردم رفت ،
لغت هم به بوته نسیان میرود و هر زمان ، نوع احتیاج آدمی تحول و
تطور پیدا کرد لغت هم متحول میشود . به دیگر عبارت ، لغت ، مانند
موجودی زنده متولد میگردد بالنده می‌شود ، کمال مییابد و میمیرد .

زمانه تیری به چنگ دارد و در زمانهایی حکم اعدام واژه‌هایی
را صادر میکند و آنها را برخاک هلاک می‌افکند و آن واژه‌ها میمیرند . و

آنکس که بخواهد واژه‌های مرده را زنده کند کاری بیهوده را آغاز کرده است .

چه بسیار لغات هستند که روزگاری حیات و حرکت داشتند و شاعر و نویسنده جنب و جوش آنها را به روشنی میدید و اینک در فرهنگ‌ها به گور فراموشی سپرده شده‌اند و مورد استعمال ندارند .

واژه‌هایی همچون :

آمیغ - آوند - چکاچاک - ناسه - تلواسه - جولاهه - خرکوف و تلفظ‌هایی مانند نوز و هگرز و هزاران واژه مانند اینها از زبان پارسی بیرون رانده شده‌اند و بر شعر شاعر هم جز نامفهومی چیزی نمیافزایند و اگر شاعر معاصر کهن سرا از سر کج سلیبگی به استخدام آن واژه‌ها در قصیده میپردازد لازم است که شاعر امروز از استعمال چنان لغاتی بگریزد زیرا همانگونه که شاعر امروز بایستی قاصد پیام‌های زمانه باشد و از دستاوردهای کهنه بگریزد در زبان هم باید چنین کند و از واژه‌های کهنه و دور از ذهن، دامان فرایند . اما با دریغ باید گفت : نه چنین است زیرا بعضی از شاعران برای فاضل مآبی و فضل فروشی و علامت برتری بردیگران ، فرهنگنامه‌ها را ورق میزنند و واژه‌هایی که خواننده را به تعجب وادارد برمیگزینند و در شعر خود جای میدهند ، بدان امید که دیگران بر فضلشان گواهی دهند. این چنین واژه‌های تبعید شده نه تنها به شعر شاعر زندگی نمی‌بخشند بلکه شعر را میمیرانند و بوی کهنگی شعر را به شامه‌ها می‌رسانند .

والائی شعر در استعمال واژه‌های مطرود نیست بلکه در گزینش واژه‌های خوشایند است در موضع مطلوب .

شعری که خواننده‌اش ناگزیر باشد هر لحظه سری در شعر داشته

باشد و نگاهی در کتاب لغت و فرهنگ ، شعر نیست و خاصیت شعر هم در چنین شعری نیست زیرا که لطف شعر در لذت بخشی و روح نوازی آن است نه در دلازاری و روح گذاری .

شاعری که بتواند کلام و واژه مفهوم را چون نگین بر شعری بنشاند، هنرمند است نه آنکه به زور، واژه‌های آشنا و مفهوم و نجیب را پس و پیش کند و يك واژه غریبه باز نسته نامفهوم و رانده شده و نامرنگ را در میان واژه‌های خوشایند و هماهنگ جای دهد .

دیوان ها را ورق بزنید و از شاعران گذشته بیاموزید. هیچگاه شاعران قرن هفتم و هشتم واژه‌های شاعران قرن چهارم و پنجم را در شعر خود نیاورده‌اند چون در زمان آنها آن واژه‌ها منسوخ شده بودند و سعدی ها و حافظ ها به زبان قوم و به زبان مردم سخن گفتند و به همین سبب شعرشان بردلها نشست . آیا رواست واژه‌هایی که در قرن هفتم و هشتم منسوخ شده و به طاق نیسان گذاشته بودند در قرن چهاردهم بدست شاعران امروز زنده شود؟ آیا در اینگونه شاعری ، فریب و فاضل‌نمائی نمی‌بینید ؟

چرا شاعران جوان چنین کج رویها و دهن کجی‌ها را راهی استوار می‌شمارند ؟

اگر استخدام واژه تنها آنها و واژه‌های دوراز ذهن، مایه شاعری بود ، مؤلفان برهان قاطع ها ، قاموس‌ها ، فرهنگ جهانگیری‌ها ، آندراج‌ها ، غیث‌اللغه‌ها و دیگران بزرگترین شاعران ایران بودند !
يك جوانصاف، يك لحظه تفکر و يك حالت بیطرفانه و حقیقت-جویانه، عیب‌های مارا فرو می‌شوید و در راه درست و عاقلانه و شاعرانه رهنمائیمان میکند .

شعر مشکل و شعر ساده

این اندیشه در سر برخی از شاعران و شعر دوستان وجود دارد که میگویند شعر، آن نیست که بزودی بتوان معنای آنرا دریافت، بلکه شعر واقعی آن است که با ریاضت و تفکر بسیار بتوان بر مفاهیم آن وقوف حاصل کرد.

در این باره سخن بسیار است و از راههای گوناگون میتوانیم به نتیجه صحیح دست یابیم.

من در این مقال بر آنم تا ثابت کنم که «شعر مشکل و معقد و پیچیده» شعر راستین نیست، اما ناگزیرم پیش از آن یادآور شوم که «شعر ساده غیر شاعرانه» هم شعر واقعی نیست.

ما دو گونه پدیده ساده در شعر و نظم فارسی داریم :

نوع اول آنست که حرفهای پیش پا افتاده را به زبان ساده بیان کنیم و این نوعی سخن منظوم است که پارا از حدود نظم سخیف و مبتذل فراتر نمیگذارد و هر کس با اندک ممارست و تمرین میتواند چنین نظم پردازی باشد.

نوع دوم، شعر ساده‌ای است که ما معنای آنرا نیک درمی‌یابیم ولی حامل اندیشه و تفکر و الایست و همه عوامل شعر و هنرهای شاعرانه

مانند تشبیه ، استعاره ، تصویرسازی ، گزینش کلام ، ایهام و غیره در آن بکار رفته است . این نوع شعر ساده ، شعر است که آفرینشش در توان شاعر واقعی است و غیر شاعر ، آنرا بخوبی میفهمد اما نمیتواند مانندش را خلق کند .

باید دانست که هر شعر ساده و مفهومی از محدوده شعر بیرون نیست و هر سخن مشکل ، جواز ورود به محدوده شعر را ندارد به زبان دیگر باید گفت : مشکل گوئی کاریست ساده ، و ساده گوئی هنرمندانه کاریست بسیار مشکل .

آنکس شاعر است که مفاهیم دور را با طبع هنرمندانه به درک مردم نزدیک کند و آنکس غیر شاعر است که سخن ساده را با مشکل گوئی از ذهن مردم دور سازد .

فردوسی ، سعدی ، نظامی و حافظ شاعران ساده گوی هنرمندند و رنبت آنان را یافتن ، خاص کسانیست که چون آنان با سلاح هنر شاعری ، به ساده گوئی پردازند .

سعدی میگوید :

سعدی دو چیز خواهد در موسم زمستان
یا روی آفتابی یا آفتابروئی

این شعر به ظاهر ساده است و مفهوم ، اما هنری شاعرانه در آن هست که تنها شاعر بدان دست تواند یافت .

حافظ میگوید :

همیشه مردم چشم نشسته درخون است
بین که در طلبت حال مردمان چونست ؟
یا :

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
هیات که درد تو ز قانون شفا رفت

در برابر اینگونه ابیات مفهوم و ساده، سه نوع مخاطب وجود دارد:
دسته اول مخاطبانی هستند که تا حد استعداد و فهم خود، معنی شعر
را درک میکنند اما به لطیفه‌های هنری آن وقوف ندارند .

دسته دوم کسانی هستند که با هنر شعر آشنایند و لطف آن را میتوانند
دریافت ولی توان خلق مانند آنها را ندارند .

دسته سوم کسانی هستند که با آگاهی از لطایف شعر از شوق به فریاد
می‌آیند و با هنری که همانند هنر سعدی و حافظ در چنگ دارند به خلق و
آفرینش چنان ابیاتی توانا هستند و شایسته عنوان شاعری .

در برابر چنین شاعران ساده گوی به حقیقت شاعر ، شاعری هم
مانند خاقانی شروانی وجود دارد که به سبب مشکل گوئی ، سخنان
لغز وارش بر جان مردم زمان و زمانها نشست و اینک هیچکس شعر خاقانی
را جز برای تعلیم و تعلم و نمره دادن و نمره گرفتن نمیخواند .

چرا تجربه شده‌ها را تجربه کنیم ؟ مردم اعصار و قرون، سعدیها
و حافظ ها را بر خاقانی‌ها و انوری‌ها بس ترجیح دادند و چشم زمانه باز
بود و دید وهم اینک هم مینگرد که از هر هزار خانه پاریسی زبانان دست کم
در ده خانه دیوان حافظ و سعدی هست ولی در یکی خانه ، دیوان خاقانی
نیست. آیا باز هم چون خاقانی، مشکل گوی تر از حافظ است از حافظ
شاعر تر است؟

خاقانی میگوید :

آهوی آتشین روی چون در بره بیفتد
کافور خشک گردد با مشک تر برابر

این شعر مشکل به ظاهر شعر ، به چیستان و لغز بیشتر شبیه است تا به شعر .

آهوی آتشین روی کنایه از خورشید است و «بره» فارسی «حمل» عربی .

«کافور خشک» به اعتبار سپیدی اش کنایه از روز است و «مشک تر» به اعتبار سیاهی اش کنایه از شب .

خاقانی میخواهد بگوید : وقتی آفتاب به برج حمل ، یعنی اول فروردین برود شب و روز مساوی میشوند.

آیا چنین حرف ساده‌ای را باید آنچنان مشکل گفت که به مفسر نیاز پیدا کنیم ؟

آیا چنین معنائی را به حکم مشکل بودنش میتوان شعر خواند؟
دیوانه شاعر نمائی گفته است:

اگر در روضه حسن تو زنبور عسل افتد

گلاب از ابر میبارد ز دود شمع تا محشر (۱)

یعنی اگر در باغ حسن و زیبایی تو زنبور عسل بیفتد و این زنبور گل‌های باغ حسن تو را بمکد و در « کندو » برود و عسل بدهد و از عسل او موم بسازند و از موم آن شمع فراهم آورند و شمع را روشن کنند و دود آن متصاعد شود و به ابر برسد، به حکم آنکه گل باغ حسن تو معطر است تا روز محشر از ابر عطر آگین گلاب میبارد !

آیا چنین مشکل گوئی‌ها و خلل‌بازها را به حکم آنکه پیچیده است شعر باید نامید و آن ابیات هنرمندانه و ساده حافظ و سعدی را شعر نباید خواند ؟

من خود هر بار خواسته‌ام شعری ساده و هنرمندانه بدینگونه خلق کنم که :

هر نیمه شب که دامن نیلین آسمان
پولک نشان ز نقش هزاران ستاره است
آندم که ماه چون گل الماس پرفروغ
بر گوش شب به جلوه چنان گوشواره است
آن بوسه‌ها و زمزمه‌های شبانه را
یادآور منی
در خاطر منی
بسی خون چشم بر آن ریخته‌ام .

اما هر گاه بخواهم حرفی مشکل و دهان پر کن را بدینگونه بیان
کنم که مثلاً :

اسطوره را دوبار باید خواند
تا تقاطع را تجربه کنند
و زاویه‌ها تا ارتفاع
از دو بعد مساوی
سخن میگویند
عطوفت را نباید تکدی کرد
جز در شاخسار ریل و آهن
و تداوم تکرارها
و تلاوت خیابان
در فراسوی غروب !!

بی آنکه رنج بکشم قلم بر کاغذ رانده‌ام ، همانگونه که همین
لحظه، بی مدد تفکر و اندیشه، پیاپی این سخنان بی معناراً نوشتم و هر لحظه
و در هر جا با که‌ترین مهلت توانم نوشت .

اما چون صریحاً اظهار میکنم که سخنی یاوه نوشته‌ام گروهی
باور، میکنند ولی صدها از این دست سخنان باطل را بنام شعر در اینجا و

آنجا میخوانند و میشوند و نمیدانند که « باطل خوانی » و باطل شنوی میکنند، بلکه به کمک گوینده خوش شانس این نوع کلمات میثناوند و میگویند هر يك از ما از این مثلاً شعر برداشتی داریم و خوانندگان و شنوندگانش جرئت ندارند بگویند؛ بخدا اینها اباطیل و ترهات و یاوه است و حتی شاید نمیدانند که یاوه است.

در زمان صفویه هم شاعر نمایانی بنام « هندی گوی » پیدا شدند که گمان کردند مشکل گوئی، پیچیده گوئی و معقد گوئی، آنانرا از شاعران پیشین ممتاز خواهد ساخت و دل به گفته های خود خوش داشتند اما روزگار نامشان را از دفتر زمانه زدود .

آیا باز هم باید از استدلال گریخت ؟ آیا باز هم باید تجربه گذشتگان را تجربه کرد ؟

بار دیگر هم تکرار میکنم : گوینده « نظم ساده بی هنرانه » شاعر نیست بلکه بی هنر است و آنکس شاعر است که مفهوم گوی و ساده گوی باشد اما شعرش آنچنان به زیور هنر شاعرانه آراسته باشد که در دیگران عجز بیافریند و نتواند آنگونه سخن را خلق کنند .

هنر فرمالیسم در شعر

گاهی در نقد گونه‌ها میخوانیم که شاعری شاعر دیگر را به فرمالیسم متهم میکند و مینویسد که: شاعر «فرمالیست» شاعر نیست و شاعر بایستی به محتوا بیندیشد نه به فرم. اینگونه فتاوی بکجانبه و امریه‌های بکطرفه نه درست است و نه نشان دهنده راه شاعری.

همانگونه که در گفتاری دیگر نوشتم، شعر، ابعاد گوناگون دارد و هر کس میکوشد که به میل خویشتن، دشمن یکی از ابعاد بشود، زیرا در هنر خود مینگرد و حس میکند که بر بعد لازم دیگر ساطه ندارد. زبان پاک و درست، محتوای اندیشمندانه و احساس برانگیز، قدرت تصویرسازی و تشبیه آفرینی و خلق استعاره، شعور و تشخیص در گزینش فرم و قالب شعر از اساسی‌ترین ابعاد شعر است و هر کس حق ندارد بنا به میل و اراده خود منکر یکی از عوامل و ابعاد مسلم آن شود و اگر شعری از هر یک از این عوامل خالی باشد، شعر واقعی نیست. بعضی از بی‌خبران، شاعری را که وزن و قالب خوشایند برای شعر خود برگزیند و در خلق استعاره و تصویر هنرمند باشد فرمالیست می‌-

خوانند و خواه و ناخواه در نظر اینان شاعری که زبان و بیان هنرمندانه برای شعر خود برگزیند فرمالیست است و به گمان آنان کسی که تنها به محتوا بیندیشد شاعر است .

این داوری درباره شعر و شاعر مولود حد اعلای بی‌خبری از هنر شاعر است .

اینان نمیدانند که هنر واژه‌گزینی، ترکیب‌آفرینی، تصویرسازی و انتخاب اوزان مناسب و دلپسند، خود در چنگ هر کس نیست و این هنرها است که محتوا را در اذهان خوانندگان و شنوندگان پرتأثیر می‌کند و همان هنریست که آنرا «فرمالیسم» میخوانند .

انکار نمیتوان کرد که گزینش واژه‌ها، زیبایی استعاره‌ها، تصویرسازی‌ها و انتخاب ریتم و وزن خوش‌آهنگ، اثر محتوا را صدچندان می‌کند و پیام شاعر را پذیرفتنی و باور کردنی و مطبوع می‌سازد و گرنه محتوا هر چه هم که والا و متعالی باشد اما با زبان بد و غلط و خالی از هنر عرضه شود در ذهن مخاطب تأثیری نخواهد گذاشت. ناگفته نگذارم که يك نکته دقیق و بسیار مورد توجه هست که بایستی سخت مورد نظر قرار گیرد :

شاعر بمعنای واقعی شاعر، کسیست که میان این ابعاد شعر، توازن برقرار کند و به سوی افراط و تفریط نرود، یعنی در یکی از این ابعاد غلظت و در بعد دیگر رقت ایجاد نکند.

برای توضیح بیشتر باید گفت مثلاً اگر شاعری از نظر گزینش واژه‌ها و زبان شعر در حد اعلای قدرت باشد ولی در هنر تصویرسازی و انتخاب قالب و وزن و محتوا ضعف و فتور داشته باشد شاعر تمام نیست .

همچنین شاعری که محتوا و اندیشه‌اش متعالی باشد و درسه بعد دیگر ناتوان، نام شاعر کامل بر او زینده نمیتواند بود.

شاعری که در تصویرسازی و خلق استعاره‌ها و توصیف‌ها متبحر باشد و ابعاد دیگر را نادیده بگیرد، راه شاعری را به کمال به پایان نبرده است و شعرش تأثیرگذار نخواهد بود.

آنکس به حق شاعر است که در میان این ابعاد، موجی هم‌آهنگ و یکدست و آشتی‌پذیر ایجاد کند و چنین خلاقیتی در گرو ریاضت و مجاهدت و ممارست و تمرین بسیار است. کوتاه سخن آنکه با بیمزدگی از اتهام فرمالیست بودن نباید از زیباییهای لفظی و هنر توصیف و تصویرسازی و گزینش آهنگ و وزن دل‌پذیر گذشت. زیرا وجهه مشخصه شعر، در گرو این زیبایی‌هاست و این جمال و کمال ظاهر هنر میتواند به محتوا آبرو ببخشد و مخاطب را تسلیم سازد.

دختری زیبا، دسته‌گلی در دست دارد و از باغ بیرون می‌آید و «طالب آملی» میگوید:

ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست

که گل به دست تو از شاخه تازه‌تر ماند

چه چیز جز وزن مطبوع و خوش‌آهنگ و زبان پاک و استوار و تصویرگرایی هنرمندانه شاعر، مطلبی به آن سادگی را بدین اندازه مطلوب کرده است که با شنیدنش به شوق می‌آئیم و تسلیم میشویم؟

اگر بنا به عقیده دشمنان فرمالیسم، بیننده دیگری با دیدن چنان منظره‌ای میگفت:

«ای دختر زیبا- تو که از گلچیدن باز آمده‌ای بر بهار بسی منت

داری زیرا دست نو گل را از شاخه تازه تر نگه میدارد ، آیا سخنش از طالب آملی بیشتر بردلها می نشست؟

آیا تأثیر چنین فرازی که از بیست و شش کلمه و حرف تشکیل شده است میتواند همسنگ آن بیت که از شانزده کلمه و حرف ساخته شده است باشد؟ اگر میگوئید: نه، پس باید بدانیم که قدرت فرمالیسم و ایجاز شعر، موجب شده است که چنان سخنی بدانگونه پرتأثیر و دلپذیر ادا شود.

آیا در این بیت عجیب و بسیار زیبا و فراموش نشدنی و همیشه خواندنی حافظ، فرمالیسم، سلطه عمیق ندارد که میگوید:

اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهربی یار

طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد؟

دقت کنید فرمالیسم در این شعر جان شنونده را به فریاد میآورد:

نه شبم است، پریشان به روی سبزه و گل

بهار، بی رخت، آئینه بر زمین زده است

و این بیت نسیم آسای صائب، لطافتش در گرو فرمالیسم است:

به هیچ حبله در آغوش در نمیآئی

مگر تو را ز نسیم بهار ساخته اند؟

با شجاعت باید گفت: بهترین شعر زبان فارسی اشعار است که

شاعرانش در تراش لفظ، در گزینش وزن، در انتخاب زبان درخشان، در

آفرینش استعاره و تشبیه و توصیف و تصویر و در خلق محتوا بطور همه

جانبه نظر داشته اند که جز محتوا، همه آن نقطه نظرها در قلمرو فرمالیسم

است.

سعدی در گلستان میگوید :

هندوئی نفت اندازی همیکرد . اورا گفتند کسی را که خانه نشین
است بازی نه این است.

بنگرید که «فرمالیسم» جمله بدین کوتاهی را تاچه پایه پرنائیر و
دلنشین کرده است که اگر دست به ترکیبش بزیم از تأثیرش کاسته ایم .
من نمیدانم چرا بعضی از منتقدان ، کاسه گدائی به در خانه
منتقدان غرب میبرند و هر گونه سخن آنانرا بدون تعمق، برای خودنمایی
و برای آنکه حرفی زده باشند در کتابها و مجله ها نقل میکنند.

اگر به محتوا معتقدند چرا سخن بی محتوا میگویند ؟

همه میدانیم ، حتی يك نویسنده که نوشته خود را برای اصلاح
بازخوانی میکند سعی دارد که افعال را درجائی بنشانند که زیبا تر باشد
و نوشته اش را طوری بیآغازد که بیشتر جلب نظر کند و مطلب را طوری
پایان برد که فراموش نشدنی باشد و خواننده به هنر نویسنده ، آفرین
بگوید .

همه این هنر آزمائیها تحت عنوان فرمالیسم است که اگر نباشد
و اگر منکر آن شویم منکر تشخیص شاعر و نویسنده برتر و فروتر
شده ایم .

از اتفاق ، فردای روزی که انتقاد منتقد ضد فرمالیسم را خواندم
مجموعه شعری از خود او به دستم رسید و خواندم و بازخواندم و با
شگفتی دیدم که اثر آن آقای منتقد در عین حال شاعر ، از همه ابعاد یاد شده
حتی محتوای مورد نظر آقای منتقد هم خالیست و چیز کی بود بیرون از
چراغی در جاده های شمر ۱۹۰

قلمرو فرم واندیشه .

ناگهان این داستان بیادم آمد

مردی بعنوان طعنه به عالمی گفت که :

عالم شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل

شخص عالم گفت : مرد هؤمن ، تو که آسانش را هم نشدی!!

